

دانلود کتاب



بوف کور

نویسنده : صادق هدایت

صادق ہدایت



بوف کور

یوف کور

صادق هدایت

نسخه چاپخانه سپهر، تهران، بهمن ماه ۱۳۵۱
(متن کامل و اصلی بدون هیچ کم و زیاد و دست کاری)

به کوشش امیرحسین خنجی

در زندگی زخمهایی هست که مثل خوره در انزوا روح را آهسته می خورد و می تراشد. این دردها را نمی شود به کسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باورنکردنی را جزو اتفاقات و پیشامدهای نادر و عجیب بشمارند؛ و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم بر سبیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی می کنند آنرا با لبخند شکاک و تمسخر آمیز تلقی بکنند؛ زیرا بشر هنوز چاره و دوائی برایش پیدا نکرده و تنها داروی آن فراموشی به توسط شراب و خواب مصنوعی به وسیله افیون و مواد مخدره است؛ ولی افسوس که تأثیر این گونه داروها موقت است و به جای تسکین پس از مدتی بر شدت درد می افزاید.

آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماوراء طبیعی، این انعکاس سایه روح که در حالت اغماء و برزخ بین خواب و بیداری جلوه می کند کسی پی خواهد برد؟

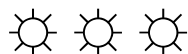
من فقط به شرح یکی از این پیشامدها می پردازم که برای خودم اتفاق افتاده و به قدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد، و نشان شوم آن - تا زنده ام، از روز ازل تا ابد تا آنجا که خارج از فهم و ادراک بشر است - زندگی مرا زهرآلود خواهد کرد. زهرآلود نوشتم، ولی می خواستم بگویم داغ آنرا همیشه با خودم داشته و خواهم داشت.

من سعی خواهم کرد آنچه را که یادم هست، آنچه را که از ارتباط

وقایع در نظرم مانده بنویسم، شاید بتوانم راجع به آن یک قضاوت کلی بکنم؛ نه! فقط اطمینان حاصل بکنم و یا اصلاً خودم بتوانم باور بکنم. چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند. فقط می‌ترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم. زیرا در طی تجربیات زندگی به این مطلب برخوردم که چه ورطه هولناکی میان من و دیگران وجود دارد؛ و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد، تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگه دارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم فقط برای اینست که خودم را به سایه‌ام معرفی بکنم - سایه‌ای که روی دیوار خمیده و مثل این است که هرچه می‌نویسم با اشتهای هرچه تمام‌تر می‌بلعد. - برای اوست که می‌خواهم آزمایشی بکنم؛ ببینم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم. چون از زمانی که همه روابط خودم را با دیگران بریده‌ام می‌خواهم خودم را بهتر بشناسم.

افکار پوچ! باشد، ولی از هر حقیقتی بیشتر مرا شکنجه می‌کند. آیا این مردمی که شبیه من هستند، که ظاهراً احتیاجات و هوا و هوس مرا دارند برای گول زدن من نیستند؟ آیا یک مشت سایه نیستند که فقط برای مسخره کردن و گول زدن من به وجود آمده‌اند؟ آیا آنچه که حس می‌کنم، می‌بینم و می‌سنجم سرتاسر موهوم نیست که با حقیقت خیلی فرق دارد؟

من فقط برای سایه خودم می‌نویسم که جلو چراغ به دیوار افتاده است، باید خودم را بهش معرفی بکنم.



در این دنیای پست پر از فقر و مسکنت، برای نخستین بار گمان کردم که در زندگی من یک شعاع آفتاب درخشید؛ اما افسوس، این شعاع آفتاب نبود، بلکه فقط یک پرتو گذرنده، یک ستاره پرنده بود که بصورت یک زن یا فرشته به من تجلی کرد و در روشنایی آن یک لحظه، فقط یک ثانیه، همه بدبختیهای زندگی خودم را دیدم و به عظمت و شکوه آن پی بردم، و بعد این پرتو در گرداب تاریکی که باید ناپدید بشود دوباره ناپدید شد. نه، نتوانستم این پرتو گذرنده را برای خودم نگه دارم.

سه ماه - نه - دو ماه و چهار روز بود که پی او را گم کرده بودم، ولی یادگار چشمهای جادویی یا شراره کشنده چشمهایش در زندگی من همیشه ماند. چطور می توانم او را فراموش بکنم که آنقدر وابسته به زندگی من است؟

نه، اسم او را هرگز نخواهم برد، چون دیگر او با آن اندام اثیری، باریک و مه آلود، با آن دو چشم درشت متعجب و درخشان که پشت آن زندگی من آهسته و دردناک می سوخت و می گداخت، او دیگر متعلق به این دنیای پست درنده نیست. نه، اسم او را نباید آلوده به چیزهای زمینی بکنم. بعد از او من دیگر خودم را از جرگه آدمها، از جرگه احمقها و خوشبختها به کلی بیرون کشیدم و برای فراموشی به شراب و تریاک پناه بردم. زندگی من تمام روز میان چهار دیوار اتاقم می گذشت و می گذرد. سرتاسر زندگیم میان چهار دیوار گذشته است.

تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلمدان بود. همه وقتم وقف نقاشی روی جلد قلمدان و استعمال مشروب و تریاک می شد، و شغل مضحک نقاشی روی قلمدان اختیار کرده بودم برای اینکه خودم را گیج بکنم، برای اینکه وقت را بکشم.

از حسن اتفاق خانه‌ام بیرون شهر، در یک محل ساکت و آرام دور از آشوب و جنجال زندگی مردم واقع شده؛ اطراف آن کاملاً مجزا و دورش خرابه است. فقط از آن طرف خندق خانه‌های گلی توسی خوردی پیدا است و شهر شروع می‌شود. نمی‌دانم این خانه را کدام مجنون یا کج سلیقه در عهد دقیانوس ساخته! چشمم را که می‌بندم نه فقط همه سوراخ سنبه‌هایش پیش چشمم مجسم می‌شود، بلکه فشار آنها را روی دوش خودم حس می‌کنم. خانه‌ای که فقط روی قلمدانهای قدیم ممکن است نقاشی کرده باشند.

باید همه اینها را بنویسم تا ببینم که بخودم مشتبه نشده باشد! باید همه اینها را به سایه خودم که روی دیوار افتاده است توضیح بدهم. آری، پیشتر برایم فقط یک دلخوشی یا دلخوش کنک مانده بود. میان چهار دیوار اطاقم روی قلمدان نقاشی می‌کردم و با این سرگرمی مضحک وقت را می‌گذرانیدم. اما بعد از آنکه آن دو چشم را دیدم، بعد از آنکه او را دیدم، اصلاً معنی، مفهوم و ارزش هر جنبش و حرکتی از نظرم افتاد. ولی چیزی که غریب، چیزی که باور نکردنی است، نمی‌دانم چرا موضوع مجلس همه نقاشیهای من از ابتدا یک جور و یک شکل بوده است! همیشه یک درخت سرو می‌کشیدم که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان عبا به خودش پیچیده، چناتمه نشسته و دور سرش شالمه بسته بود و انگشت سبابه دست چپش را به حالت تعجب به لبش گذاشته بود. روبروی او دختری با لباس سیاه بلند خم شده به او گل نیلوفر تعارف می‌کرد - چون میان آنها یک جوی آب فاصله داشت. آیا این مجلس را من سابقاً دیده بوده‌ام، یا در خواب به من الهام شده بود؟ نمی‌دانم، فقط می‌دانم که هرچه نقاشی می‌کردم همه‌اش همین مجلس و همین موضوع بود. دستم بدون اراده این تصویر را می‌کشید، و غریب‌تر آنکه برای این نقش مشتری پیدا می‌شد، و حتی بتوسط عمویم از این جلد قلمدانها به هندوستان می‌فرستادم که

می فروخت و پولش را برایم می فرستاد.

این مجلس در عین حال بنظرم دور و نزدیک می آمد. درست یادم نیست - حالا قضیه ای بخاطرم آمد - گفتم: باید یادبودهای خودم را بنویسم، ولی این پیش آمد خیلی بعد اتفاق افتاده و ربطی به موضوع ندارد و در اثر همین اتفاق از نقاشی بکلی دست کشیدم. دوماه پیش - نه - دوماه و چهار روز می گذرد. سیزده نوروز بود. همه مردم بیرون شهر هجوم آورده بودند؛ من پنجره اطاقم را بسته بودم، برای اینکه سرفارغ نقاشی بکنم. نزدیک غروب گرم نقاشی بودم؛ یک مرتبه در باز شد و عمویم وارد شد؛ یعنی خودش گفت که عموی من است. من هرگز او را ندیده بودم - چون از ابتدای جوانی به مسافرت دوردستی رفته بود - . گویا ناخدای کشتی بود، تصور کردم شاید کار تجارتی با من دارد، چون شنیده بودم که تجارت هم می کند.

به هر حال عمویم پیرمردی بود قوز کرده که شالمه هندی دور سرش بسته بود، عبای زرد پاره ای روی دوشش بود، و سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود، یخه اش باز بود و سینه پشم آلودش دیده می شد. ریش کوسه اش را که از زیر شال گردن بیرون آمده بود می شد دانه دانه شمرد. پلک های ناسور سرخ و لب شکری داشت. یک شباهت دور و مضحک با من داشت. مثل اینکه عکس من روی آینه دق افتاده باشد. من همیشه شکل پدرم را پیش خودم همین جور تصور می کردم. به محض ورود رفت کنار اطاق چمباتمه زد. من به فکر رسیدن که برای پذیرایی او چیزی تهیه بکنم. چراغ را روشن کردم، رفتم در پستوی تاریک اطاقم، هر گوشه را واریسی کردم تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او پیدا کنم - اگر چه می دانستم که در خانه چیزی به هم نمی رسد، چون نه تریاک برایم مانده بود و نه مشروب - . ناگهان نگاهم به بالای رف افتاد گویا بمن الهام شد، دیدم یک بغلی شراب کهنه که

به من ارث رسیده بود - گویا بمناسبت تولد من این شراب را انداخته بودند - بالای رف بود. هیچوقت من به این صرافت نیفتاده بودم؛ اصلاً به کلی یادم رفته بود که چنین چیزی در خانه هست. برای اینکه دستم به رف برسد چهارپایه‌ای را که آنجا بود زیر پایم گذاشتم؛ ولی همین که آمدم بغلی را بردارم ناگهان از سوراخ هواخوررف چشمم به بیرون افتاد؛ دیدم در صحرای پشت اطاقم پیرمردی قوزکرده، زیر درخت سروی نشسته بود و یک دختر جوان - نه، یک فرشتهٔ آسمانی - جلو او ایستاده خم شده بود و با دست راستش گل نیلوفر کبودی به او تعارف می‌کرد در حالی که پیرمرد ناخن انگشت سبابهٔ دست چپش را می‌جوید.

دختر درست در مقابل من واقع شده بود، ولی بنظر می‌آمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمی‌شد. نگاه می‌کرد، بی‌آنکه نگاه کرده باشد؛ لبخند مدهوشانه و بی‌اراده‌ای کنار لبش خشک شده بود، مثل اینکه به فکر شخص غایبی بوده باشد. از آنجا بود که چشمهای مهیب افسونگر، چشمهایی که مثل این بود که به انسان سرزنش تلخی می‌زند، چشمهای مضطرب، متعجب، تهدیدکننده و وعده‌دهندهٔ او را دیدم و پرتوزندگی من روی این گودیهای براق پرمعنی ممزوج و در تهٔ آن جذب شد. این آینهٔ جذاب همهٔ هستی مرا تا آنجایی که فکر بشر عاجز است به خودش می‌کشید. چشمهای مَوْرَبِ ترکمنی که یک فروغ ماوراء طبیعی و مست‌کننده داشت، در عین حال می‌ترسانید و جذب می‌کرد، مثل اینکه با چشمهایش مناظر ترسناک و ماورای طبیعی دیده بود که هرکسی نمی‌توانست ببیند؛ گونه‌های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک به هم پیوسته، لبهای گوشت‌آلوی نیمه‌باز، لبهایی که مثل این بود که تازه از یک بوسهٔ گرم طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده بود. موهای ژولیدهٔ سیاه و نامرتب دور صورت مهتابی او را گرفته بود و یک رشته از آن روی شقیقه‌اش چسبیده بود. لطافت اعضا و

بی اعتنائی اثری حرکاتش از سستی و موقتی بودن او حکایت می کرد. فقط یک دختر رقص بتکده هند ممکن بود حرکات موزون او را داشته باشد. حالت افسرده و شادی غم انگیزش، همه اینها نشان می داد که او مانند مردمان معمولی نیست. اصلاً خوشگلی او معمولی نبود. او مثل یک منظره رویای افیونی به من جلوه کرد. ... او همان حرارت عشقی مهرگیاه را در من تولید کرد. اندام نازک و کشیده با خط متناسبی که از شانه، بازو، پستانها، سینه، کپل و ساق پاهایش پایین می رفت مثل این بود که تن او را از آغوش جفتش بیرون کشیده باشند؛ مثل ماده مهرگیاه بود که از بغل جفتش جدا کرده باشند. لباس سیاه چین خورده ای پوشیده بود که قالب و چسب تنش بود.

وقتی که من نگاه کردم گویا می خواست از روی جویی که بین او و پیرمرد فاصله داشت بپرد؛ ولی نتوانست. آن وقت پیرمرد زد زیر خنده. خنده خشک و زننده ای بود که مورا به تن آدم راست می کرد. یک خنده سخت دورگه و مسخره آمیز کرد بی آنکه صورتش تغییری بکند. مثل انعکاس خنده ای بود که از میان تهی بیرون آمده باشد.

من در حالی که بغلی شراب دستم بود هراسان از روی چهارپایه پایین جستم. نمی دانم چرا می لرزیدم. یک نوع لرزه پراز وحشت و کیف بود. مثل اینکه از خواب گوارا و ترسناکی پریده باشم. بغلی شراب را زمین گذاشتم و سرم را میان دو دستم گرفتم. چند دقیقه، چند ساعت طول کشید؟ نمی دانم. همینکه به خودم آمدم بغلی شراب را برداشتم، وارد اطاق شدم، دیدم عمومیم رفته و لای در اطاق را مثل دهن مرده باز گذاشته بود. اما زنگ خنده خشک پیرمرد هنوز توی گوشم صدا می کرد.

هوا تاریک می شد، چراغ دود می زد، ولی لرزه مکّیف و ترسناکی که در خودم حس کرده بودم هنوز اثرش باقی بود. زندگی من از این لحظه

تغییر کرد. به یک نگاه کافی بود، برای اینکه آن فرشته آسمانی، آن دختر اثری، تا آنجایی که فهم بشر عاجز از ادراک آن است تاثیر خودش را در من می گذارد.

در این وقت از خود بیخود شده بودم؛ مثل اینکه من اسم او را قبلاً می دانسته ام. شراره چشمهایش، رنگش، بویش، حرکاتش همه به نظر من آشنا می آمد. مثل اینکه روان من در زندگی پیشین در عالم مثال با روان او همجوار بوده از یک اصل و یک ماده بوده و بایستی که به هم ملحق شده باشیم. می بایستی در این زندگی نزدیک او بوده باشم. هرگز نمی خواستم او را لمس بکنم، فقط اشعه نامرئی که از تن ما خارج و به هم آمیخته می شد کافی بود. این پیش آمد وحشت انگیز که به اولین نگاه به نظر من آشنا آمد. آیا همیشه دو نفر عاشق همین احساس را نمی کنند که سابقاً یکدیگر را دیده بوده اند، که رابطه مرموزی میان آنها وجود داشته است؟

در این دنیای پست یا عشق او را می خواستم و یا عشق هیچ کس را. آیا ممکن بود کس دیگری در من تاثیر بکند؟ ولی خنده خشک و زنده پیرمرد - این خنده مشئوم - رابطه میان ما را از هم پاره کرد.

تمام شب را به این فکر بودم. چندین بار خواستم بروم از روزنه دیوار نگاه بکنم ولی از صدای خنده پیرمرد می ترسیدم. روز بعد را به همین فکر بودم. آیا می توانستم از دیدارش به کلی چشم بپوشم؟ فردای آنروز بالاخره با هزار ترس و لرز تصمیم گرفتم بغلی شراب را دوباره سر جایش بگذارم. ولی همین که پرده جلو پستور را پس زدم و نگاه کردم، دیوار سیاه تاریک، مانند همان تاریکی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته جلو من بود. اصلاً هیچ منفذ و روزنه ای به خارج دیده نمی شد. روزنه چهار گوشه دیوار به کلی مسدود و از جنس آن شده بود. مثل اینکه از ابتدا وجود نداشته است. چهارپایه را پیش کشیدم؛ ولی هرچه دیوانه وار روی بدنه دیوار مشت می زدم و گوش

می‌دادم یا جلوی چراغ نگاه می‌کردم کمترین نشانه‌ای از روزنه دیوار دیده نمی‌شد، و به دیوار کلفت و قطور ضربه‌های من کارگر نبود. یکپارچه سرب شده بود.

آیا می‌توانستم به کلی صرف نظر کنم؟ اما دست خودم نبود. از این ببعد مانند روحی که در شکنجه باشد، هرچه انتظار کشیدم، هرچه کشیک کشیدم، هرچه جستجو کردم فایده‌ای نداشت. تمام اطراف خانه‌مان را زیر پا کردم، نه یک‌روز، نه دو‌روز؛ بلکه دو ماه و چهارروز، مانند اشخاص خونی که به محل جنایت خود برمی‌گردند، هرروز طرف غروب مثل مرغ سرکنده دور خانه‌مان می‌گشتم، بطوری که همه سنگها و همه ریگهای اطراف آن را می‌شناختم. اما هیچ اثری از درخت سرو، از جوی آب و از کسانی که آنجا دیده بودم پیدا نکردم. آنقدر شبها جلو مهتاب زانو به زمین زدم، از درختها، از سنگها، از ماه - که شاید او به ما نگاه کرده باشد - استغاثه و تضرع کرده‌ام و همه موجودات را به کمک طلبیده‌ام ولی کمترین اثری از او ندیدم. اصلاً فهمیدم که همه این کارها بیهوده است، زیرا او نمی‌توانست با چیزهای این دنیا رابطه و وابستگی داشته باشد. مثلاً آبی که او گیسوانش را با آن شستشو می‌داده بایستی از یک چشمه منحصر به فرد ناشناس و یا غاری سحرآمیز بوده باشد. لباس او از تاروپود ابریشم و پنبه معمولی نبوده، و دستهای مادّی، دستهای آدمی آن را ندوخته بود. او یک وجود برگزیده بود. فهمیدم که آن گلهای نیلوفر گل معمولی نبوده. مطمئن شدم اگر آب معمولی به رویش می‌زد صورتش می‌پلاکید و اگر با انگشتان بلند و ظریفش گل نیلوفر معمولی را می‌چید انگشتش مثل ورق گل پژمرده می‌شد. همه اینها را فهمیدم.

این دختر - نه این فرشته - برای من سرچشمه تعجب و الهام ناگفتنی بود. وجودش لطیف و دست‌نزدنی بود. او بود که حس پرستش را در من

تولید کرد. من مطمئنم که نگاه یک نفر بیگانه، یک نفر آدم معمولی، او را کفّت و پژمرده می کرد. از وقتی که او را گم کردم، از زمانی که یک دیوار سنگین، یک سد نمناک بدون روزنه به سنگینی سربُ جلو من و او کشیده شد، حس کردم که زندگیم برای همیشه بیهوده و گم شده است. اگر چه نوازش نگاه و کیف عمیقی که از دیدنش برده بودم یکطرفه بود و جوابی برایم نداشت - زیرا او مرا ندیده بود - ولی من احتیاج به این چشمها داشتم، و فقط یک نگاه او کافی بود که همه مشکلات فلسفی و معماهای الهی را برایم حل بکند. به یک نگاه او دیگر رمز و اسراری برایم وجود نداشت.

از این به بعد به مقدار مشروب و تریاک خودم افزودم. اما افسوس! به جای اینکه این داروهای ناامیدی فکر مرا فلج و کرخت بکند، به جای اینکه فراموش بکنم، روز بروز، ساعت به ساعت، دقیقه به دقیقه، فکر او، اندام او، صورت او خیلی سخت تر از پیش جلوم مجسم می شد. چگونه می توانستم فراموش بکنم؟ چشمهایم که باز بود و یا روی هم می گذاشتم، در خواب و در بیداری، او جلو من بود. از میان روزنه پستوی اطاقم، مثل شبی که فکر و منطق مردم را فرا گرفته، از میان سوراخ چهار گوشه که به بیرون باز می شد دایم جلو چشمم بود. آسایش به من حرام شده بود. چطور می توانستم آسایش داشته باشم؟ هر روز تنگ غروب عادت کرده بودم که به گردش بروم. نمی دانم چرا می خواستم و اصرار داشتم که جوی آب، درخت سرو، و بته گل نیلوفر را پیدا بکنم؟ همانطوری که به تریاک عادت کرده بودم، همانطور به این گردش عادت داشتم، مثل اینکه نیرویی مرا به این کار وادار می کرد. در تمام راه همه اش به فکر او بودم. به یاد اولین دیداری که از او کرده بودم. می خواستم محلی که روز سیزده بدر او را آنجا دیده بودم پیدا کنم. اگر آنجا را پیدا می کردم، اگر می توانستم زیر آن درخت سرو بنشینم، حتما در زندگی من آرامشی تولید می شد. ولی افسوس به جز خاشاک و شن

داغ، و استخوان دندهٔ اسب، و سگی که روی خاکروبه‌ها بو می‌کشید، چیز دیگری نبود. آیا من حقیقتاً با او ملاقات کرده بودم؟ هرگز! فقط او را دزدکی و پنهانی از یک سوراخ، از یک روزنهٔ بدبخت پستوی اطاقم دیدم. مثل سگ گرسنه‌ای که روی خاکروبه‌ها بو می‌کشد و جستجو می‌کند. اما همینکه ازدور زنبیل می‌آوردند از ترس می‌رود پنهان می‌شود، بعد برمی‌گردد که تکه‌های لذیذ خودش را در خاکروبهٔ تازه جستجو بکند. من هم همان حال را داشتم، ولی این روزنه مسدود شده بود. برای من او یک دسته گلِ تروتازه بود که روی خاکروبه انداخته باشند.

شبِ آخری که مثل هر شب به گردش رفتم هوا گرفته و بارانی بود و مه غلیظی در اطراف پیچیده بود. در هوای بارانی که از زندگی رنگ‌ها و بی‌حیایی خطوط اشیا می‌کاهد، من یکنوع آزادی و راحتی حس می‌کردم، و مثل این بود که باران افکار تاریک مرا می‌شست. در این شب آنچه که نباید بشود شد. من بی‌اراده پرسه می‌زدم. ولی در این ساعت‌های تنهایی، در این دقیقه‌ها که درست مدت آن یادم نیست، خیلی سخت‌تر از همیشه صورت هول و محو او مثل اینکه از پشت ابر و دود ظاهر شده باشد، صورت بی‌حرکت و بی‌حالتش مثل نقاشی‌های روی جلد قلمدان جلو چشمم مجسم بود.

وقتی که برگشتم گمان می‌کنم خیلی از شب گذشته بود و مه انبوهی در هوا متراکم شده بود، به‌طوری که درست جلو پایم را نمی‌دیدم. ولی از روی عادت، از روی حس مخصوصی که در من بیدار شده بود جلو در خانه‌ام که رسیدم دیدم یک هیکل سیاهپوش، هیکل زنی روی سکوی در خانه‌ام نشسته.

کبریت زدم که جای کلید را پیدا کنم ولی نمی‌دانم چرا بی‌اراده چشمم به طرف هیکل سیاهپوش متوجه شد! و دو چشم مورب، دو چشم درشت سیاه که میان صورت مهتابی لاغری بود، همان چشم‌هایی را که بصورت انسان

خیره می شد بی آنکه نگاه بکند شناختم. اگر او را سابق بر این ندیده بودم، می شناختم. نه، گول نخورده بودم. این هیکل سیاهپوش او بود. من مثل وقتی که آدم خواب می بیند خودش می داند که خواب است و می خواهد بیدار بشود اما نمی تواند. مات و منگ ایستادم، سر جای خودم خشک شدم. کبریت تا ته سوخت و انگشتهایم را سوزانید، آنوقت یک مرتبه بخودم آمدم، کلید را در قفل پیچاندم، در باز شد، خودم را کنار کشیدم. او مثل کسی که راه را بشناسد از روی سکو بلند شد، از دالان تاریک گذشت، درِ اطاقم را باز کرد، و من هم پشت سر او وارد اطاقم شدم. دستپاچه چراغ را روشن کردم، دیدم او رفته روی تخت خواب من دراز کشیده. صورتش در سایه واقع شده بود. نمی دانستم که او مرا می بیند یا نه! صدایم را می توانست بشنود یا نه! ظاهراً نه حالت ترس داشت و نه میل مقاومت. مثل این بود که بدون اراده آمده بود.

آیا ناخوش بود؟ راهش را گم کرده بود؟ او بدون اراده مانند یکنفر خوابگرد آمده بود. در این لحظه هیچ موجودی حالاتی را که طی کردم نمی تواند تصور کند. یک جور درد گوارا و ناگفتنی حس کردم. نه، گول نخورده بودم. این همان زن، همان دختر بود که بدون تعجب، بدون یک کلمه حرف وارد اطاق من شده بود. همیشه پیش خودم تصور می کردم که اولین برخورد ما همینطور خواهد بود. این حالت برایم حکم یک خواب ژرف بی پایان را داشت - چون باید به خواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین خوابی را دید - و این سکوت برایم حکم یک زندگی جاودانی را داشت، چون در حالت ازل و ابد نمی شود حرف زد.

برای من او در عین حال یک زن بود و یک چیز ماوراء بشری با خودش داشت. صورتش یک فراموشی گیج کننده همه صورتهای آدمهای دیگر را برایم می آورد، بطوری که از تماشای او لرزه به اندامم افتاد و

زانوهایم سست شد. در این لحظه تمام سرگذشت دردناک زندگی خودم را پشت چشمهای درشت، چشمهای بی اندازه درشت او دیدم، چشمهای ترو براق، مثل گوی الماس سیاهی که در اشک انداخته باشند. در چشمهایم، در چشمهای سیاهش، شب ابدی و تاریکی متراکمی را که جستجو می کردم پیدا کردم، و در سیاهی مهیب افسونگر آن غوطه ور شدم. مثل این بود که قوه ای را از درون وجودم بیرون می کشند. زمین زیر پایم می لرزید و اگر زمین خورده بودم یک کیف ناگفتنی کرده بودم.

قلبم ایستاد، جلو نفس خودم را گرفتم، می ترسیدم که نفس بکشم و او مانند ابریا دود ناپدید بشود. سکوتِ او حکمِ مُعْجَز را داشت. مثل این بود که یک دیوار بلورین میان ما کشیده بودند. از این دم، از این ساعت و تا ابدیت خفه می شدم. چشمهای خسته او مثل اینکه یک چیز غیرطبیعی که همه کس نمی تواند ببیند، مثل اینکه مرگ را دیده باشد آهسته به هم رفت، پلکهای چشمش بسته شد، و من مانند غریقی که بعد از تقلا و جان کندن روی آب می آید از شدت حرارتِ تب به خودم لرزیدم و با سر آستین عرق روی پیشانیم را پاک کردم.

صورت او همان حالت آرام و بیحرکت را داشت ولی مثل این بود که تکیده ترو لاغرتر شده بود. همینطور دراز کشیده بود، ناخن انگشت سبابه دست چپش را می جوید، رنگ صورتش مهتابی و از پشتِ رختِ سیاه نازکی که چسب تنش بود خط ساق پا، بازو و دو طرف سینه و تمام تنش پیدا بود.

برای اینکه او را بهتر ببینم من خم شدم، چون چشمهایم بسته شده بود. اما هرچه به صورتش نگاه کردم مثل این بود که او از من به کلی دور است. ناگهان حس کردم که من به هیچ وجه از مکنونات قلب او خبر نداشتم و هیچ رابطه ای بین ما وجود ندارد. خواستم چیزی بگویم؛ ولی ترسیدم که

گوش او، گوشهای حساس او که باید به یک موسیقی دور آسمانی و ملایم عادت داشته باشد، از صدای من متنفر بشود. به فکرم رسید که شاید گرسنه و یا تشنه اش باشد! رفتم در پستوی اطاقم تا چیزی برایش پیدا کنم؛ اگرچه می دانستم که هیچ چیز در خانه به هم نمی رسد. اما مثل اینکه به من الهام شد؛ بالای رف یک بغلی شراب کهنه که از پدرم به من ارث رسیده بود داشتم. چهارپایه را گذاشتم، بغلی شراب را پایین آوردم، پاورچین پاورچین کنار تخت خواب رفتم، دیدم مانند بچه خسته و کوفته ای خوابیده بود. او کاملاً خوابیده بود و مژه های بلندش مثل مخمل به هم رفته بود. سر بغلی را باز کردم و یک پیاله شراب از لای دندان های کلیدشده اش آهسته در دهان او ریختم.

برای اولین بار در زندگیم احساس آرامش ناگهان تولید شد. چون دیدم این چشم های بسته شده، مثل اینکه سلاتونی که مرا شکنجه می کرد و کابوسی که با چنگال آهنیش درون مرا میفشرد، کمی آرام گرفت. صندلی خودم را آوردم، کنار تخت گذاشتم و به صورت او خیره شدم. چه صورت بچگانه، چه حالت غریبی! آیا ممکن بود که این زن، این دختر، یا این فرشته عذاب - چون نمی دانستم چه اسمی رویش بگذارم - آیا ممکن بود که این زندگی دوگانه را داشته باشد؟ آنقدر آرام، آنقدر بی تکلف؟

حالا من می توانستم حرارت تنش را حس کنم و بوی نمناکی که از گیسوان سنگین سیاهش متصاعد می شد ببویم. نمی دانم چرا دست لرزان خودم را بلند کردم - چون دستم به اختیار خودم نبود - و روی زلفش کشیدم؟ زلفی که همیشه روی شقیقه هایش چسبیده بود. بعد انگشتانم را در زلفش فروبردم. موهای او سرد و نمناک بود؛ سرد، کاملاً سرد. مثل اینکه چندروز می گذشت که مرده بود. من اشتباه نکرده بودم، او مرده بود. دستم را از توی پیش سینه او برده روی پستان و قلبش گذاشتم. کمترین تپشی احساس

نمی‌شد. آینه را آوردم جلو بینی او گرفتم، ولی کمترین اثر از زندگی در او وجود نداشت.

خواستم با حرارتِ تنِ خودم او را گرم بکنم، حرارت خود را باو بدهم و سردی مرگ را از او بگیرم، شاید باین وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدمم. لباسم را کندم رفتم روی تخت‌خواب پهلویش خوابیدم. مثل نرماده مهرگیاه به هم چسبیده بودیم. اصلاً تن او مثل تن ماده مهرگیاه بود که از نر خودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهرگیاه را داشت. دهنش گس و تلخ مزه طعم ته‌خیار را می‌داد. تمام تنش مثل تگرگ سرد شده بود. حس می‌کردم که خون در شریانم منجمد می‌شد و این سرما تا ته قلبم نفوذ می‌کرد. همه کوششهای من بیهوده بود. از تخت پایین آمدم، رختم را پوشیدم. نه، دروغ نبود، او اینجا در اطاق من، در تخت‌خواب من آمده تنش را به من تسلیم کرد. تنش و روحش هردو را بمن داد!

تا زنده بود، تا زمانی که چشم‌هایش از زندگی سرشار بود، فقط یادگار چشمش مرا شکنجه می‌داد؛ ولی حالا بی‌حس و حرکت، سرد و با چشمهای بسته شده خودش را تسلیم من کرد با چشمهای بسته!

این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهرآلود کرده بود و یا اصلاً زندگی من مستعد بود که زهرآلود بشود و من به جز زندگی زهرآلود زندگی دیگری را نمی‌توانستم داشته باشم. حالا اینجا در اطاقم تن و سایه‌اش را به من داد. روح شکننده و موقت او که هیچ رابطه‌ای با دنیای زمینیان نداشت از میان لباس سیاه چین‌خورده‌اش آهسته بیرون آمد، از میان جسمی که او را شکنجه می‌کرد و در دنیای سایه‌های سرگردان رفت، گویا سایه مرا هم با خودش برد. ولی تنش بی‌حس و حرکت آنجا افتاده بود. عضلات نرم و لمس او رگ‌وپی و استخوانهایش منتظر پوشیده شدن بودند، و خوراک لذیذی برای کرم‌ها و موشهای زیر زمین تهیه شده بود. من در این اطاق فقیر

پراز نکبت و مسکنت، در اطاقی که مثل گور بود، در میان تاریکی شب جاودانی که مرا فراگرفته بود و به بدنه دیوارها فرورفته بود بایستی یک شب بلند تاریک سرد و بی انتها در جوار مرده به سر ببرم. با مرده او. بنظرم آمد که تا دنیا دنیا است، تا من بوده ام، یک مرده، یک مرده سرد و بی حس و حرکت در اطاق تاریک با من بوده است.

در این لحظه افکارم منجمد شده بود، یک زندگی منحصر به فرد عجیب در من تولید شد. چون زندگیم مربوط به همه هستیهایی می شد که دور من بودند، به همه سایه هایی که در اطرافم می لرزیدند و وابستگی عمیق و جدایی ناپذیر با دنیا و حرکت موجودات و طبیعت داشتم و به وسیله رشته های نامرئی جریان اضطرابی بین من و همه عناصر طبیعت برقرار شده بود. هیچگونه فکر و خیالی به نظر غیرطبیعی نمی آمد. من قادر بودم به آسانی به رموز نقاشیهای قدیمی، به اسرار کتابهای مشکل فلسفه، به حماقت ازلی اشکال و انواع پی ببرم؛ زیرا در این لحظه من در گردش زمین و افلاک، در نشو و نمای رُستنیها و جنبش جانوران شرکت داشتم، گذشته و آینده، دور و نزدیک، با زندگی احساساتی من شریک و توأم شده بود. در این جور مواقع هر کس به یک عادت قوی زندگی خود، به یک وسواس خود، پناهنده می شود: عرق خور می رود مست می کند، نویسنده می نویسد، حجار سنگتراشی می کند و هر کدام دق دل و عقده خودشان را بوسیله فرار در محرک قوی زندگی خود خالی می کنند. و در این مواقع است که یکنفر هنرمند حقیقی می تواند از خودش شاهکاری به وجود بیاورد.

ولی من! من که بی ذوق و بیچاره بودم، یک نقاش روی جلد قلمدان، چه می توانستم بکنم؟ با این تصاویر خشک و براق و بی روح که همه اش به یک شکل بود چه می توانستم بکشم که شاهکار بشود؟ اما در تمام هستی خودم ذوق سرشار و حرارت مفرطی حس می کردم، یک جور ویرو شور

مخصوصی بود، می‌خواستم این چشم‌هایی که برای همیشه بسته شده بود روی کاغذ بکشم و برای خودم نگه دارم. این حس مرا وادار کرد که تصمیم خود را عملی بکنم. یعنی دست خودم نبود. آن‌هم وقتی که آدم با یک مرده محبوس است. همین فکر، شادی مخصوصی در من تولید کرد. بالأخره چراغ را که دود می‌کرد خاموش کردم، دو شمعدان آوردم و بالای سر او روشن کردم، جلو نور لرزان شمع حالت صورتش آرام‌تر شد و در سایه روشن اطاق حالت مرموز و اثیری به خودش گرفت. کاغذ و لوازم کارم را برداشتم، آمدم کنار تخت او - چون دیگر این تخت مال او بود - می‌خواستم این شکلی که خیلی آهسته و خرده خرده محکوم به تجزیه و نیستی بود، این شکلی که ظاهراً بی‌حرکت و به یک حالت بود سرفارغ از رویش بکشم، روی کاغذ خطوط اصلی آنرا ضبط بکنم، همان خطوطی که از این صورت در من مؤثر بود انتخاب بکنم.

نقاشی هرچند مختصر و ساده باشد ولی باید تاثیر بکند و روحی داشته باشد. اما من که عادت به نقاشی چاپی روی جلد قلمدان کرده بودم حالا باید فکر خودم را بکار بیندازم و خیال خودم، یعنی آن موهومی که از صورت او در من تاثیر داشت پیش خودم مجسم بکنم، یک نگاه به صورت او بیندازم، بعد چشمم را ببندم و خط‌هایی که از صورت او انتخاب می‌کردم روی کاغذ بیاورم تا به این وسیله با فکر خودم شاید تریاکی برای روح شکنجه شده‌ام پیدا بکنم. بالأخره در زندگی بی‌حرکت خط‌ها و اشکال پناه بردم.

این موضوع با شیوه نقاشی مرده من تناسب خاصی داشت. نقاشی از روی مرده - اصلاً من نقاش مرده‌ها بودم. ولی چشم‌ها، چشم‌های بسته او، آیا لازم داشتم که دوباره آنها را ببینم؟ آیا به قدر کافی در فکر و مغز من مجسم نبودند؟

نمی دانم تا نزدیک صبح چندبار از روی صورتِ او نقاشی کردم! ولی هیچکدام موافق میلِم نمی شد. هرچه می کشیدم پاره می کردم. از این کار نه خسته می شدم و نه گذشتِ زمان را حس می کردم.

تاریک روشن بود، روشنائی کدِری از پشتِ شیشه های پنجره داخل اطاقم شده بود. من مشغول تصویری بودم که به نظر از همه بهتر شده بود، ولی چشمها، آن چشمهائی که به حال سرزنش بود مثل اینکه گناهان پوزش ناپذیری از من سرزده باشد! آن چشمها را نمی توانستم روی کاغذ بیاورم. یک مرتبه همه زندگی و یادبودِ آن چشمها از خاطرَم محو شد. کوشش من بیهوده بود. هرچه به صورتِ او نگاه می کردم نمی توانستم حالت آن را به خاطر بیاورم. ناگهان دیدم در همین وقت گونه های او کم کم گل انداخت، یک رنگِ سرخِ جگرکی مثل رنگ گوشت جلوِ دکان قصابی جان گرفت و چشمهای بی اندازه باز و متعجبِ او، چشمهائی که همه فروغ زندگی در آن مجسم شده بود و با روشنائی ناخوشی میدرخشید، چشمهای بیمارِ سرزنش دهنده او خیلی آهسته باز شد و به صورت نگاه کرد. برای اولین بار بود که او متوجه من شد، به من نگاه کرد و دوباره چشمهایش به هم رفت. این پیشامد شاید لحظه ای بیش طول نکشید ولی کافی بود که من حالتِ چشمهای او را بگیرم و روی کاغذ بیاورم. با نیشِ قلم مو این حالت را کشیدم و این دفعه دیگر نقاشی را پاره نکردم.

بعد از سر جایم بلند شدم، آهسته نزدیک او رفتم، به خیالم زنده است، زنده شده زنده شده، عشق من در کالبد او روح دمیده. اما از نزدیک بوی مرده، بوی مرده تجزیه شده را حس می کردم. روی تنش کرمهای کوچک در هم میلولیدند و دو مگس زنبور طلایی دور او جلو روشنایی شمع پرواز می کردند. او کاملاً مرده بود ولی چرا و چطور چشمهایش باز شد؟ نمی دانم. آیا در حالت رؤیا دیده بودم؟ آیا حقیقت داشت؟ نمی خواهم

کسی این پرسش را از من بکند.

ولی اصل کار صورت او، نه، چشمهایش بود؛ و حالا این چشمها را داشتم، روح چشمهایش را روی کاغذ داشتم و دیگر تنش به درد من نمی خورد، این تنی که محکوم به نیستی و طعمه کرمها و موشهای زیرزمین بود! حالا از این به بعد او در اختیار من بود نه من دست نشانده او. هر دقیقه که مایل بودم می توانستم چشمهایش را ببینم. نقاشی را با احتیاط هرچه تمامتر بردم در قوطی حلبی خودم که جای دخم بود گذاشتم و در پستوی اطاقم پنهان کردم.

شب پاورچین پاورچین می رفت. گویا به اندازه کافی خستگی در کرده بود، صداهاى دوردست خفیف به گوش می رسید، شاید یک مرغ یا پرنده رهگذری خواب می دید، شاید گیاهها می رویدند. در این وقت ستاره‌ای رنگ پریده پشت توده‌های ابر ناپدید می شدند. روی صورتم نفس ملایم صبح را حس کردم و در همین وقت بانگ خروس ازدور بلند شد.

آیا با مرده چه می توانستم بکنم؟ با مرده‌ای که تنش شروع به تجزیه شدن کرده بود! اول به خیالم رسید که او را در اطاق خودم چال بکنم، بعد فکر کردم او را ببرم بیرون و در چاهی بیندازم، در چاهی که دور آن گلهای نیلوفر کبود روییده باشد. اما همه این کارها برای اینکه کسی نبیند چقدر فکر، چقدر زحمت و تردستی لازم داشت! بعلاوه نمی خواستم که نگاه بیگانه به او بیفتد. همه این کارها را می بایست به تنهایی و به دست خودم انجام بدهم. من به درک! اصلاً زندگی من بعد از او چه فایده‌ای داشت؟ اما او، هرگز، هرگز هیچ کس از مردمان معمولی، هیچ کس به غیر از من نمی بایستی که چشمش به مرده او بیفتد. او آمده بود در اطاق من، جسم سرد و سایه اش را تسلیم من کرده بود برای اینکه کس دیگری او را نبیند، برای اینکه به نگاه بیگانه آلوده نشود. بالاخره فکری به ذهنم رسید: اگر تن او را

تکه تکه می کردم و در چمدان، همان چمدانِ کهنهٔ خودم می گذاشتم و با خود می بردم بیرون، دور، خیلی دور از چشم مردم و آن را چال می کردم!

این دفعه دیگر تردید نکردم، کارد دسته استخوانی که در پستوی اطاقم داشتم آوردم، و خیلی با دقت، اول لباس سیاه نازکی که مثل تار عنکبوت^۱ او را در میان خودش محبوس کرده بود - تنها چیزی که بدنش را پوشانده بود - پاره کردم. مثل این بود که او قد کشیده بود! چون بلندتر از معمول به نظرم جلوه کرد. بعد سرش را جدا کردم. چکه های خون لخته شدهٔ سرد از گلایش بیرون آمد. بعد دست ها و پاهایش را بریدم و همهٔ تن او را با اعضایش مرتب در چمدان جا دادم و لباسش - همان لباس سیاه را - رویش کشیدم، در چمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم. همینکه فارغ شدم نفس راحتی کشیدم، چمدان را برداشتم، وزن کردم، سنگین بود. هیچوقت آنقدر احساس خستگی در من پیدا نشده بود. نه، هرگز نمی توانستم چمدان را به تنهایی با خودم ببرم.

هوا دوباره ابرو باران خفیفی شروع شده بود. از اطاقم بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا کنم که چمدان را همراه من بیاورد. در آن حوالی دیاری دیده نمی شد. کمی دورتر درست دقت کردم از پشت هوای مه آلود پیرمردی را دیدم که قوز کرده و زیر یک درخت سرو نشسته بود. صورتش را که با شال گردن پهنی پیچیده بود دیده نمی شد. آهسته نزدیک او رفتم؛ هنوز چیزی نگفته بودم، پیرمرد خندهٔ دورگهٔ خشک و زننده ای کرد بطوری که موهای تنم راست شد؛ و گفت:

«اگه حمال خواستی من خودم حاضرم هان... یه کالسکهٔ نعش کش هم دارم... من هرروز مرده ها رو می برم شاعبدالعظیم خاک میسپرم ها... من تابوت هم می سازم، به اندازهٔ هرکسی تابوت دارم بطوری که مو نمی زنه، من خودم حاضرم، همین الان!».

قهقهه خندید بطوری که شانه‌هایش می‌لرزید. من با دست اشاره به سمت خانه‌ام کردم. ولی او فرصت حرف زدن به من نداد، و گفت:

«لازم نیست، من خونهٔ تورو بلدم، همین الآن‌ها...».

از سر جایش بلند شد، من بطرف خانه‌ام برگشتم، رفتم در اطاقم و چمدان مرده را به زحمت تا دم در آوردم. دیدم یک کالسکهٔ نعش کش کهنه و اسقاط دم در است که به آن دو اسب سیاه لاغر مثل تشریح بسته شده بود. پیرمرد قوز کرده آن بالا روی نشیمن نشسته بود و یک شلاق بلند در دست داشت، ولی اصلاً برنگشت به طرف من نگاه بکند. من چمدان را به زحمت در درون کالسکه گذاشتم که میانش جای مخصوصی برای تابوت بود. خودم هم رفتم بالا میان جای تابوت دراز کشیدم و سرم را روی لبهٔ آن گذاشتم تا بتوانم اطراف را ببینم. بعد چمدان را روی سینه‌ام لغزانیدم و با دو دستم محکم نگه داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد، اسبها نفس زنان به راه افتادند، از بینی آنها بخار نفسشان مثل لولهٔ دود در هوای بارانی دیده می‌شد و خیزهای بلند و ملایم برمی‌داشتند. دستهای لاغر آنها مثل دزدی که طبق قانون انگشتهایش را بریده و در روغن داغ فرو کرده باشند آهسته و بلند و بیصدا روی زمین گذاشته می‌شد. صدای زنگوله‌های گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود. یک نوع راحتی بی‌دلیل و ناگفتنی سرتا پای مرا گرفته بود، به طوری که از حرکت کالسکهٔ نعش کش آب تودلم تکان نمی‌خورد. فقط سنگینی چمدان را روی قفسهٔ سینه‌ام حس می‌کردم.

مردهٔ او، نعش او، مثل این بود که همیشه این وزن روی سینهٔ مرا فشار می‌داده. مه غلیظ اطراف جاده را گرفته بود. کالسکه با سرعت و راحتی مخصوصی از کوه و دشت و رودخانه می‌گذشت. اطراف من یک چشم‌انداز جدید و بی‌مانندی پیدا بود که نه در خواب و نه در بیداری دیده بودم.

کوههای بریده بریده، درختهای عجیب و غریب توسی خورده، نفرین زده از دوجانبِ جاده پیدا که از لابه لای آن خانه های خاکستری رنگ به اشکال سه گوشه، مکعب و منشور، و با پنجره های کوتاه و تاریک بدون شیشه دیده می شد. این پنجره ها به چشمهای گیج کسی که تب هذیانی داشته باشد شبیه بود. نمی دانم دیوارها با خودشان چه داشتند که سرما و برودت را تا قلب انسان انتقال می دادند. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمی توانست در این خانه ها مسکن داشته باشد! شاید برای سایه موجودات اثیری این خانه ها درست شده بود!

گویا کالسکه چی مرا از جاده مخصوصی و یا از بیراهه می برد. بعضی جاها فقط تنه های بریده و درختهای کج و کوله دور جاده را گرفته بودند و پشت آنها خانه های پست و بلند به شکل های هندسی مخروطی - مخروط ناقص - با پنجره های باریک و کج دیده می شد که گل های نیلوفر کبود از لای آنها در آمده بود و از در و دیوار بالا می رفت. این منظره یکمرتبه پشت مه غلیظ ناپدید شد. ابرهای سنگین باردار قلّه کوهها را در میان گرفته میفشردند و نم نم باران مانند گرد و غبار ویلان و بی تکلیف در هوا پراکنده شده بود. بعد از آنکه مدت ها رفتیم نزدیک یک کوه بلند بی آب و علف، کالسکه نعلش کش نگه داشت. من چمدان را از روی سینه ام لغزانیدم و بلند شدم. پشت کوه یک محوطه خلوت آرام و باصفا بود، یک جایی که هرگز ندیده بودم و نمی شناختم، ولی بنظرم آشنا آمد. مثل اینکه خارج از تصور من نبود. روی زمین از بته های نیلوفر کبود بی بو پوشیده شده بود. به نظر می آمد که تاکنون کسی پایش را در این محل نگذاشته بود. من چمدان را روی زمین گذاشتم، پیرمرد کالسکه چی رویش را برگرداند و گفت:

«اینجا شاعبدالعظیمه، جایی بهتر از این برات پیدا نمیشه، پرنده پر

نمی زنه ها...».

دست کردم جیبم کرایه کالسکه چی را بپردازم، دوقران و یک عباسی بیشتر توی جیبم نبود. کالسکه چی خنده خشک زننده ای کرد و گفت:

«قابلی نداره، بعد می گیرم. خونه ات رو بلدم، دیگه با من کاری نداشتین ها...؟ همینقدر بدون که در قبر کنی من بی سر رشته نیستم ها...؟»

خجالت نداره بریم همینجا نزدیک رودخونه کنار درخت سرویه گودال به اندازه چمدون برات می کنم و می روم».

پیرمرد با چالاکی مخصوصی که من نمی توانستم تصورش را بکنم از نشیمن خود پایین جست. من چمدان را برداشتم و دونفری رفتیم کنار تنه درختی که پهلوی رودخانه خشکی بود او گفت:

«همینجا خوبه؟»

و بی آنکه منتظر جواب من بشود با بیلچه و کلنگی که همراه داشت مشغول کندن شد. من چمدان را زمین گذاشتم و سرجای خودم مات ایستاده بودم. پیرمرد با پشت خمیده و چالاکی آدم کهنه کاری مشغول بود. درضمن کندوکاو چیزی شبیه کوزه لعابی پیدا کرد؛ آنرا در دستمال چرکی پیچیده بلند شد و گفت:

«این هم گودال، ها...، درست به اندازه چمدونه، مونمی زنه ها...»

من دست کردم جیبم که مزدش را بدهم. دوقران و یک عباسی بیشتر نداشتم. پیرمرد خنده خشک چندانگیزی کرد و گفت:

«نمیخواد، قابلی نداره. من خونه تونو بلدم ها؛ وانگهی عوض مزد من یک کوزه پیدا کردم، یه گلدون راغه، مال شهر قدیم ری، ها...».

بعد با هیکل خمیده قوز کرده اش می خندید به طوری که شانه هایش می لرزید. کوزه را که میان دستمال چروکی بسته بود زیر بغلش گرفته بود و به طرف کالسکه نعل کش رفت و با چالاکی مخصوصی بالای نشیمن قرار گرفت. شلاق در هوا صدا کرد، اسبها نفس زنان به راه افتادند، صدای

زنگوله گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود و کم کم پشت توده مه از چشم من ناپدید شد.

همینکه تنها ماندم نفس راحتی کشیدم، مثل این بود که بار سنگینی از روی سینه‌ام برداشته شد و آرامش گوارایی سرتا پایم را فراگرفت. دور خودم را نگاه کردم؛ اینجا محوطه کوچکی بود که میان تپه‌ها و کوههای کبود گیر کرده بود. روی یک رشته کوه آثار و بناهای قدیمی با خشتهای کلفت و یک رودخانه خشک در آن نزدیکی دیده می‌شد. این محل دنج، دورافتاده و بی سروصدا بود. من از ته دل خوشحال بودم و پیش خودم فکر کردم این چشمهای درشت وقتی که از خواب زمینی بیدار می‌شد جایی به فراخور ساختمان و قیافه‌اش پیدا می‌کرد؛ و آنگهی می‌بایستی که او دور از سایر مردم، دور از مرده دیگران باشد، همانطوری که در زندگیش دور از زندگی دیگران بود.

چمدان را با احتیاط برداشتم و میان گودال گذاشتم. گودال درست به اندازه چمدان بود، مونی زد. ولی برای آخرین بار خواستم فقط یکبار در آن - در چمدان - نگاه کنم. دور خودم را نگاه کردم دیاری دیده نمی‌شد. کلید را از جیبم درآوردم و در چمدان را باز کردم. اما وقتی که گوشه لباس سیاه او را پس زدم، در میان خون دلمه شده و کرمهایی که در هم میلولیدند دو چشم درشت سیاه دیدم که بدون حالت رک زده به من نگاه می‌کرد، و زندگی من ته این چشمها غرق شده بود. به تعجیل در چمدان را بستم و خاک رویش ریختم بعد با لگد خاک را محکم کردم، رفتم از بته‌های نیلوفر کبود بی‌بو آوردم و روی خاکش نشا کردم، بعد قلوه سنگ و شن آورم و رویش پاشیدم تا اثر قبر به کلی محو بشود بطوری که هیچ کس نتواند آنرا تمیز بدهد. به قدری خوب این کار را انجام دادم که خودم هم نمی‌توانستم قبر او را از باقی زمین تشخیص بدهم.

کارم که تمام شد نگاهی به خودم انداختم ، دیدم لباسم خاک آلود، پاره، و خونِ لخته‌شدهٔ سیاهی به آن چسبیده بود، دو مگس زنبور طلایی دورم پرواز می‌کردند و کرم‌های کوچکی به تنم چسبیده بود که درهم میلولیدند. خواستم لکهٔ خون روی دامن لباسم را پاک کنم اما هرچه آستینم را با آب دهن تر می‌کردم و رویش می‌مالیدم لکهٔ خون بدتر می‌دوانید و غلیظ‌تر می‌شد. بطوری که به‌تمام تنم نشت می‌کرد و سرمای لزج خون را روی تنم حس کردم.

نزدیک غروب بود، نم‌نم باران می‌آمد، من بی‌اراده ردّ چرخ کالسکهٔ نعش‌کش را گرفتم و راه افتادم. همینکه هوا تاریک شد جای چرخ کالسکهٔ نعش‌کش را گم کردم. بی‌مقصد، بی‌فکر و بی‌اراده در تاریکی غلیظِ متراکمِ آهسته راه می‌رفتم و نمی‌دانستم که به کجا خواهم رسید! چون بعداز او، بعد از آنکه آن چشم‌های درشت را میان خونِ دلمه‌شده دیده بودم، درشب تاریکی، درشبِ عمیقی که تا سرتاسر زندگی مرا فراگرفته بود راه می‌رفتم، چون دوچشمی که به‌منزلهٔ چراغ آن بود برای همیشه خاموش شده بود، و در این صورت برایم یکسان بود که به‌مکان و مأوایی برسم یا هرگز نرسم.

سکوت کامل فرمان‌روایی داشت. به‌نظم آمد که همه مرا ترک کرده بودند. به‌موجودات بیجان پناه بردم. رابطه‌ای بین من و جریان طبیعت، بین من و تاریکی عمیقی که در روح من پایین آمده بود تولید شده بود. این سکوت یکجور زبانی است که ما نمی‌فهمیم؛ از شدت کیف سرم گیج رفت؛ حالت قی به‌من دست داد و پاهایم سست شد. خستگی بی‌پایانی در خودم حس کردم؛ رفتم در قبرستان کنار جاده روی سنگ قبری نشستم، سرم را میان دودستم گرفتم و به‌حال خودم حیران بودم. ناگهان صدای خندهٔ خشک زننده‌ای مرا به‌خودم آورد. رویم را برگردانیدم و دیدم هیکلی که سروروش را با شال گردن پیچیده بود پهلویم نشسته بود و چیزی در دستمال بسته زیر

بغلش بود. رویش را به من کرد و گفت:

«حتماً تو میخواستی شهربری، راهو گم کردی هان؟ لابد با خودت می‌گی «این وقت شب من تو قبرسون چه کار دارم؟. اما نترس، سرو کار من با مرده‌هاست، شغلم گورکنیس، بد کاری نیس هان؟ من تمام راه و چاه‌های اینجا رو بلدم. مثلاً امروز رفتم یه قبر بکنم این گلدون از زیر خاک دراومد، می‌دونی گلدون راغه، مال شهر قدیم ری هان؟ اصلاً قابلی نداره، من این کوزه رو بتو میدم بیادگار من داشته باش.»

من دست کردم درجیبم، دو قران و یک عباسی درآوردم. پیرمرد با خنده خشک چندش انگیزی گفت:

«هرگز! قابلی نداره! من تو رو می‌شناسم. خونت رو هم بلدم. همین بغل، من یه کالسکه نعش کش دارم بیا تو رو به خونت برسونم هان! دو قدم راس.»

کوزه را در دامن من گذاشت و بلند شد. از زور خنده شانه‌هایش می‌لرزید. من کوزه را برداشتم و دنبال هیکل قوز کرده پیرمرد راه افتادم. سرپیچ جاده یک کالسکه نعش کش لکنه با دو اسب سیاه لاغر ایستاده بود. پیرمرد با چالاکی مخصوصی رفت بالای نشیمن نشست و من هم رفتم درون کالسکه میان جای مخصوصی که برای تابوت درست شده بود دراز کشیدم و سرم را روی لبه بلند آن گذاشتم. برای اینکه اطراف خودم را بتوانم ببینم کوزه را روی سینه‌ام گذاشتم و با دستم آنرا نگه داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد. اسبها نفس زنان به راه افتادند. خیزهای بلند و ملایم برمی‌داشتند. پاهای آنها آهسته و بی‌صدا روی زمین گذاشته می‌شد. صدای زنگوله گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود. از پشت ابر ستاره‌ها مثل حدقه چشمهای براقی که از میان خون دلمه شده سیاه بیرون آمده باشند روی زمین را نگاه می‌کردند. آسایش گوارایی

سرتاپایم را فراگرفت. فقط گلدان مثل وزن جسد مرده‌ای روی سینه مرا فشار می‌داد. درخت‌های پیچ‌درپیچ با شاخه‌های کج و کوله، مثل این بود که در تاریکی از ترس اینکه مبادا بلغزند و زمین بخورند، دست یکدیگر را گرفته بودند. خانه‌های عجیب و غریب به شکلهای بریده‌بریده هندسی با پنجره‌های متروک سیاه کنار جاده رنج کشیده بودند. ولی بدنه دیوار این خانه مانند کرم شبتاب تشعشع کدر و ناخوشی از خود متصاعد می‌کرد. درختها به حالت ترسناکی دسته‌دسته، ردیف‌ردیف، می‌گذشتند و از پی هم فرار می‌کردند. ولی به نظر می‌آمد که ساقه نیلوفرها توی پای آنها می‌پیچند و زمین می‌خورند. بوی مرده، بوی گوشت تجزیه‌شده همه جان مرا گرفته بود؛ گویا بوی مرده همیشه به جسم من فرو رفته بود و همه عمرم من در یک تابوت سیاه خوابیده بوده‌ام و یک نفر پیرمرد قوزی که صورتش را نمی‌دیدم مرا میان مه و سایه‌های گذرنده می‌گرداند.

کالسکه نعلش کش ایستاد، من کوزه را برداشتم و از کالسکه پایین جستم. جلو در خانه‌ام بودم، به تعجیل وارد اتاقم شدم، کوزه را روی میز گذاشتم، رفتم قوطی حلبی - همان قوطی حلبی که غلکم بود و در پستوی اطاقم قایم کرده بودم - برداشتم آمدم دم در که به جای مزد قوطی را به پیرمرد کالسکه‌چی بدهم. ولی او غیبتش زده بود. اثری از آثار او کالسکه‌اش دیده نمی‌شد. دوباره مایوس به اطاقم برگشتم، چراغ را روشن کردم، کوزه را از میان دستمال بیرون آوردم، خاک روی آن را با آستینم پاک کردم. کوزه لعاب شفاف قدیمی بنفش داشت که به رنگ زنبور طلایی خردشده درآمده بود و یکطرف تنه آن به شکل لوزی حاشیه‌ای از نیلوفر کبود رنگ داشت و میان آن - میان حاشیه لوزی - صورت او، صورت زنی کشیده شده بود که چشم‌هایش سیاه درشت، چشم‌های درشت‌تر از معمول، چشم‌های سرزنش دهنده داشت. مثل اینکه از من گناه‌های پوزش‌ناپذیری سر زده بود که

خودم نمی دانستم. چشمهای افسونگر که در عین حال مضطرب و متعجب، تهدید کننده و وعده دهنده بود. این چشمها می ترسید و جذب می کرد و یک پرتو ماورای طبیعی مست کننده در ته آن میدرخشید. گونه های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک به هم پیوسته، لبهای گوشت آلود نیمه باز و موهای نامرتب داشت که یک رشته از آن روی شقیقه هایش چسبیده بود.

تصویری را که دیشب از روی او کشیده بودم از توی قوطی حلبی بیرون آوردم، مقابله کردم، با نقاشی کوزه ذره ای فرق نداشت، مثل اینکه عکس یکدیگر بودند. هردوی آنها یکی و اصلا کار یک نقاش بدبخت روی قلمدان ساز بود. شاید روح نقاش کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و دست من به اختیار او درآمده بود. آنها را نمی شد از هم تشخیص داد؛ فقط نقاشی من روی کاغذ بود، در صورتی که نقاشی روی کوزه لعاب شفاف قدیمی داشت که روح مرموز، یک روح غریب غیر معمولی با این تصویر داده بود و شراره روح شروری در ته چشمش میدرخشید. نه، باورکردنی نبود! همان چشمهای درشت بی فکر، همان قیافه تودار و درعین حال آزاد!

کسی نمی تواند پی ببرد که چه احساسی به من دست داد! می خواستم از خودم بگریزم. آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟ تمام بدبختیهای زندگیم دوباره جلو چشمم مجسم شد. آیا فقط چشمهای یکنفر در زندگیم کافی نبود؟ حالا دونفر با همان چشمها، چشمهایی که مال او بود، به من نگاه می کردند! نه، قطعاً تحمل ناپذیر بود. چشمی که خودش آنجا نزدیک کوه کنار تنه درخت سرو، پهلوی رودخانه خشک به خاک سپرده شده بود. زیر گلهای نیلوفر کبود، در میان خون غلیظ، در میان کرم و جانوران و گزندگانی که دور او جشن گرفته بودند و ریشه گیاهان به زودی در حدقه آن فرو می رفت که شیرهاش را بمکد حالا بازندگی قوی سرشار به من نگاه می کرد!

من خودم را تا این اندازه بدبخت و نفرین زده گمان نمی کردم، ولی به واسطه حس جنایتی که در من پنهان بود، در عین حال خوشی بی دلیلی، خوشی غریبی به من دست داد؛ چون فهمیدم که یکنفر همدرد قدیمی داشته‌ام. آیا این نقاش قدیم، نقاشی که روی این کوزه را صدها شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده بود همدرد من نبود؟ آیا همین عوالم مرا طی نکرده بود؟

تا این لحظه من خودم را بدبخت‌ترین موجودات می دانستم؛ ولی پی بردم زمانی که روی آن کوه‌ها در آن خانه‌ها و آبادیهای ویران که با خشتهای وزین ساخته شده بود مردمانی زندگانی می کردند که حالا استخوان آنها پوسیده شده و شاید ذرات قسمتهای مختلف تن آنها در گلها ی نیلوفر کبود زندگی می کرد، میان این مردمان یکنفر نقاش فلک زده، یکنفر نقاش نفرین شده، شاید یکنفر قلمدان ساز بدبخت مثل من وجود داشته، درست مثل من. و حالا پی بردم، فقط می توانستم بفهمم که او هم در میان دو چشم درشت سیاه می سوخته و می گداخته، درست مثل من. همین به من دلداری می داد.

بالاخره نقاشی خودم را پهلوی نقاشی کوزه گذاشتم، بعد رفتم منقل مخصوص خودم را درست کردم، آتش که گل انداخت آوردم جلوی نقاشیها گذاشتم. چند پک وافور کشیدم و در عالم خلسه به عکسها خیره شدم، چون می خواستم افکار خودم را جمع کنم؛ و فقط دود اثیری تریاک بود که می توانست افکار مرا جمع آوری کند و استراحت فکری برایم تولید بکند.

هرچه تریاک برایم مانده بود کشیدم تا این افیون غریب همه مشکلات و پرده‌هایی که جلو چشم مرا گرفته بود، اینهمه یادگارهای دوردست خاکستری و متراکم را پراکنده بکند. حالی که انتظارش را می کشیدم آورد و بیش از انتظارم بود. کم کم افکارم، دقیق، بزرگ و افسون آمیز شد، در یک

حالت نیمه خواب و نیمه اغما فرورفتم؛ بعد مثل این بود که فشار و وزن روی سینه‌ام برداشته شد؛ مثل اینکه قانون ثقل برای من وجود نداشت و آزادانه دنبال افکارم که بزرگ، لطیف و موشکاف شده بود پرواز می کردم. یک جور کیف عمیق و ناگفتنی سرتاپایم را فراگرفت. از قید بار تنم آزاد شده بودم. یک دنیای آرام ولی پر از اشکال و الوان افسونگر و گوارا... بعد دنباله افکارم از هم گسیخته و در این رنگها و اشکال حل می شد. در امواجی غوطه‌ور بودم که پر از نوازشهای اثری بود. صدای قلبم را میشنیدم، حرکت شریانم را حس می کردم. این حالت برای من پر از معنی و کیف بود. از ته دل می خواستم و آرزو می کردم که خودم را تسلیم خواب فراموشی بکنم. اگر این فراموشی ممکن می شد! اگر می توانست دوام داشته باشد! اگر چشمهایم که به هم می رفت در ورای خواب آهسته در عدم صرف می رفت و هستی خودم را احساس نمی کردم! اگر ممکن بود در یک لکه مرکب، در یک آهنگ موسیقی با شعاع رنگین تمام هستیم ممزوج می شد، و بعد این امواج و اشکال آنقدر بزرگ می شد و می توانید که به کلی محو و ناپدید می شد به آرزوی خود رسیده بودم.

کم کم حالت خمودت و کرختی به من دست داد، مثل یکنوع خستگی گوارا و یا امواج لطیفی بود که از تنم به بیرون تراوش می کرد. بعد حس کردم که زندگی من رو به قهقرا می رفت. متدرجا حالات و وقایع گذشته و یادگارهای پاک شده و فراموش شده زمان بچگی خودم را می دیدم. نه تنها می دیدم بلکه در این گیرودارها شرکت داشتم و آنها را حس می کردم. لحظه به لحظه کوچک تر و بچه تر می شدم. بعد ناگهان افکارم محو و تاریک شد. بنظر آمد که تمام هستی من سر یک چنگک باریک آویخته شده و در ته چاه عمیق و تاریکی آویزان بودم. بعد از سر چنگک رها شدم. میلغزیدم و دور می شدم ولی به هیچ مانعی بر نمی خوردم. یک پرتگاه بی پایان در یک

شب جاودانی بود. بعد از آن پرده‌های محو و پاک شده پی در پی جلو چشم
 نقش می‌بست. یک لحظه فراموشی محض را طی کردم. وقتی که به خودم
 آمدم یک مرتبه خودم را در اطاق کوچکی دیدم و به وضع مخصوصی بودم که
 به نظرم غریب می‌آمد و در عین حال برایم طبیعی بود.



در دنیای جدیدی که بیدار شده بودم محیط و وضع آنجا کاملاً به من آشنا و نزدیک بود، بطوری که بیش از زندگی و محیط سابق خودم به آن انس داشتم. مثل اینکه انعکاس زندگی حقیقی من بود. یک دنیای دیگر ولی به قدری به من نزدیک و مربوط بود که به نظرم می آمد در محیط اصلی خودم برگشته ام. در یک دنیای قدیمی اما در عین حال نزدیک تر و طبیعی تر متولد شده بودم.

هوا هنوز گرگ و میش بود. یک پیه سوز سر طاقچه اطاقم می سوخت، یک رختخواب هم گوشه اطاق افتاده بود. ولی من بیدار بودم، حس می کردم که تنم داغ است و لکه های خون به عبا و شال گردنم چسبیده بود. دستهایم خونی بود. اما با وجود تب و دوار سر، یکنوع اضطراب و هیجان مخصوصی در من تولید شده بود که شدیدتر از فکر محو کردن آثار خون بود، قوی تر از این بود که داروغه بیاید و مرا دستگیر کند. و آنگهی مدتها بود که منتظر بودم به دست داروغه بیفتم. ولی تصمیم داشتم که قبل از دستگیر شدنم پیاله شراب زهرآلود را که سر رف بود به یک جرعه بنوشم. این احتیاج نوشتن بود که برایم یک جور وظیفه اجباری شده بود. می خواستم این دیوی که مدتها بود درون مرا شکنجه می کرد بیرون بکشم. می خواستم دل پری خودم را روی کاغذ بیاورم. بالاخره بعد از اندکی تردید، پیه سوز را جلو کشیدم و اینطور شروع کردم: -

من همیشه گمان می کردم که خاموشی بهترین چیزها است. گمان می کردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال و پر خود را بگستراند و تنها بنشیند. ولی حالا دیگر دست خودم نیست چون آنچه که نباید بشود شد. کی می داند؟ شاید همین الآن یا یک ساعت دیگر یک دسته گز مه مست برای دستگیر کردنم بیایند! من هیچ مایل نیستم که لاشه خودم را نجات بدهم، به علاوه جای انکار هم باقی نمانده، برفرض هم که لکه های خون را محو بکنم ولی قبل از اینکه به دست آنها بیفتم یک پیاله از آن بغلی شراب، از شراب موروثی خودم که سر رف گذاشته ام خواهم خورد.

حالا می خواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشه انگور در دستم بفشارم و عصاره آنرا - نه، شراب آنرا - قطره قطره در گلوی خشک سایه ام مثل آب تربت بچکانم. فقط می خواهم پیش از آنکه بروم دردهایی که مرا خرده خرده مانند خوره یا سلعه گوشه این اطاق خورده است روی کاغذ بیاورم؛ چون به این وسیله بهتر می توانم افکار خودم را مرتب و منظم بکنم. آیا مقصودم نوشتن وصیت نامه است؟ هرگز! چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان ببرد. و آنگهی چه چیزی روی زمین می تواند برایم کوچکترین ارزش را داشته باشد؟ آنچه که زندگی بوده است از دست داده ام، گذاشتم و خواستم از دستم برود... و بعد از آنکه من رفتم، به درک! می خواهد کسی کاغذپاره های مرا بخواند، می خواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند. من فقط برای این احتیاج به نوشتن که عجلتا برایم ضروری شده است می نویسم. من محتاجم، بیش از پیش محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم، به سایه خودم ارتباط بدهم. این سایه شومی که جلو

روشنایی پیه سوز روی دیوار خم شده و مثل این است که آنچه که می نویسم به دقت می خواند و می بلعد. این سایه حتما بهتر از من می فهمد! فقط با سایه خودم خوب می توانم حرف بزنم. اوست که مرا وادار به حرف زدن می کند. فقط او می تواند مرا بشناسد، او حتما می فهمد.

می خواهم عصاره - نه، شراب تلخ - زندگی خودم را چکه چکه در گلولی خشک سایه ام چکانیده به او بگویم: «این زندگی من است!»

هرکس دیروز مرا دیده، جوان شکسته و ناخوشی دیده است؛ ولی امروز پیرمرد قوزی می بیند که موهای سفید، چشمهای واسوخته و لب شکری دارد. من می ترسم از پنجره اطاقم به بیرون نگاه بکنم، در آینه به خودم نگاه کنم. چون همه جا سایه های مضاعف خودم را می بینم. اما برای اینکه بتوانم زندگی خودم را برای سایه خمیده ام شرح بدهم باید یک حکایت نقل بکنم. چه قدر حکایت هایی راجع به ایام طفولیت، راجع به عشق، جماع، عروسی و مرگ وجود دارد و هیچکدام حقیقت ندارد. من از قصه ها و عبارت پردازی خسته شده ام.

من سعی خواهم کرد که این خوشه را بفشارم ولی آیا در آن کمترین اثر از حقیقت وجود خواهد داشت یا نه؟! این را دیگر نمی دانم. من نمی دانم کجا هستم و این تکه آسمان بالای سرم، یا این چند وجب زمینی که رویش نشسته ام مال نیشابور یا بلخ و یا بنارس است؟ در هر صورت من به هیچ چیز اطمینان ندارم.

من از بس چیزهای متناقض دیده و حرفهای جوربجور شنیده ام و از بس که دید چشمهایم روی سطح اشیاء مختلف ساییده شده، این قشر نازک و سختی که روح پشت آن پنهان است، حالا هیچ چیز باور نمی کنم. به ثقل و ثبوت اشیاء به حقایق آشکار و روشن همین الآن هم شک دارم. نمی دانم اگر انگشتانم را به هاون سنگی گوشه حیاطمان بزنم و از او بپرسم: «آیا ثابت و

محکم هستی؟ در صورت جواب مثبت باید حرف او را باور بکنم یا نه! آیا من یک موجود مجزا و مشخص هستم؟ نمی دانم. ولی حالا که در آینه نگاه کردم خودم را نشناختم. نه، آن «من» سابق مرده است، تجزیه شده، ولی هیچ سد و مانعی بین ما وجود ندارد. باید حکایت خودم را نقل بکنم؛ ولی نمی دانم باید از کجا شروع کرد! سرتاسر زندگی قصه و حکایت است. باید خوشه انگور را بفشارم و شیرۀ آنرا قاشق قاشق در گلوی خشک این سایه پیر بریزم.

از کجا باید شروع کرد؟ چون همه فکریهایی که عجالتا در کله ام می جوشد مال همین الان است؛ ساعت و دقیقه و تاریخ ندارد. یک اتفاق دیروز ممکن است برای من کهنه تر و بی تأثیرتر از یک اتفاق هزار سال پیش باشد.

شاید از آنجایی که همه روابط من با دنیای زنده ها بریده شده، یادگارهای گذشته جلوم نقش می بندد! گذشته، آینده، ساعت، روز، ماه و سال همه برایم یکسان است. مراحل مختلف بچگی و پیری برای من جز حرفهای پوچ چیز دیگری نیست. فقط برای مردمان معمولی، برای رجّاله ها - رجّاله با تشدید، همین لغت را می جستم - برای رجّاله ها که زندگی آنها موسم و حد معینی دارد، مثل فصلهای سال و در منطقه معتدل زندگی واقع شده است صدق می کند. ولی زندگی من همه اش یک فصل و یک حالت داشته، مثل اینست که در یک منطقه سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است، در صورتی که میان تنم همیشه یک شعله می سوزد و مرا مثل شمع آب می کند.

میان چهار دیواری که اطاق مرا تشکیل می دهد و حصاری که دور زندگی و افکار من کشیده شده زندگی من مثل شمع خرده خرده آب می شود - نه، اشتباه می کنم - مثل یک کنده هیزم تر است که گوشه دیگران افتاده و

به آتشِ هیزمهای دیگر برشته و زغال شده، ولی نه سوخته است و نه ترو تازه مانده، فقط از دود و دم دیگران خفه شده. اطاقم مثل همهٔ اطاقها با خشت و آجر روی خرابهٔ هزاران خانه‌های قدیمی ساخته شده، بدنهٔ سفید کرده و یک حاشیهٔ کتیبه دارد؛ درست شبیه مقبره است؛ کمترین حالات و جزئیات اطاقم کافی است که ساعت‌های دراز فکر مرا به خودش مشغول بکند، مثل کار تنک کنج دیوار. چون از وقتی که بستری شده‌ام به کارهایم کمتر رسیدگی می‌کنند. میخ طویله‌ای که به دیوار کوبیده شده جای ننوی من و زنم بوده و شاید بعدها هم وزن بچه‌های دیگر را متحمل شده است. کمی پایین میخ از گچ دیوار یک تخته و رآمده و از زیرش بوی اشیاء و موجوداتی که سابق براین در این اطاق بوده‌اند استشمام می‌شود، به‌طوری که تا کنون هیچ جریان و بادی نتوانسته است این بوهای سمج و تنبل و غلیظ را پراکنده بکند: بوی عرق تن، بوی ناخوشیهای قدیمی، بوی دهن، بوی پا، بوی تن، بوی شاش، بوی روغن خراب شده، بوی حصیر پوسیده و خاکینهٔ سوخته، بوی پیاز داغ، بوی جوشانده، بوی پنیرک و مامازی بچه، بوی اطاق پسری که تازه تکلیف شده، بوی بخارهایی که از کوچه آمده، و بوهای مرده یا درحال نزع که همهٔ آنها هنوز زنده هستند و علامت مشخصهٔ خود را نگه داشته‌اند. خیلی بوهای دیگر هم هست که اصل و منشاء آنها معلوم نیست ولی اثر خود را باقی گذاشته‌اند.

اطاقم یک پستوی تاریک است و به‌توسط دو دریچه با خارج، با دنیای رجاله‌ها ارتباط دارد؛ یکی از آنها رو به حیاط خودمان باز می‌شود و دیگری رو به کوچه است؛ از آنجا مرا مربوط به شهرری می‌کند، شهرری که عروس دنیا مینامند و هزاران کوچه پس‌کوچه و خانه‌های توسری خورده، و مدرسه و کاروانسرا دارد - شهرری که بزرگترین شهر دنیا به‌شمار می‌آید پشت اطاق من نفس می‌کشد و زندگی می‌کند. اینجا گوشهٔ اطاقم وقتی که

چشمه‌هایم را به هم می‌گذارم سایه‌های محو و مخلوط شهر - آنچه که در من تاثیر کرده - با کوشکها، مسجدها و باغهایش همه جلو چشمم مجسم می‌شود. این دو دریچه مرا با دنیای خارج، با دنیای رجاله‌ها مربوط می‌کند. ولی در اطاقم یک آینه به دیوار است که صورت خودم را در آن می‌بینم. در زندگی محدود من آینه مهمتر از دنیای رجاله‌ها است که با من هیچ ربطی ندارد.

از تمام منظره شهر، دکان قصابی حقیری جلو دریچه اطاق من است که روزی دو گوسفند به مصرف می‌رساند. هر دفعه که از دریچه به بیرون نگاه می‌کنم مرد قصاب را می‌بینم. هر روز صبح زود دو یابوی سیای لاغر، یابوهای تب لازمی که سرفه‌های عمیق خشک می‌کنند و دستهای خشکیده آنها منتهی به سُم شده، مثل اینکه مطابق یک قانون وحشی دستهای آنها را بریده و در روغن داغ فرو کرده‌اند و دو طرفشان لش گوسفند آویزان شده، جلو دکان می‌آورند. مرد قصاب دست چرب خود را به ریش حنا بسته‌اش می‌کشد، اول لاشه گوسفندها را با نگاه خریداری و رانداز می‌کند، بعد دوتا از آنها را انتخاب می‌کند، دنبه آنها را با دستش وزن می‌کند، بعد می‌برد و به چنگک دکانش می‌آویزد. یابوها نفس زنان به راه می‌افتند. آنوقت قصاب این جسدهای خون‌آلود را با گردنهای بریده، چشمهای رک‌زده و پلکهای خون‌آلود که از میان کاسه سر کبودشان درآمده است نوازش می‌کند، دستمالی می‌کند، بعد یک گزلیک دسته‌استخوانی برمی‌دارد تن آنها را به دقت تکه‌تکه می‌کند و گوشت لُخم را با تبسم به مشتریانش می‌فروشد. تمام این کارها را با چه لذتی انجام می‌دهد! من مطمئنم یکجور کیف و لذت هم می‌برد. آن سگ زرد گردن کلفت هم که محله‌مان را قرق کرده و همیشه با گردن کج و چشمهای بیگانه نگاه حسرت‌آمیز به دست قصاب می‌کند، آن سگ هم همه اینها را می‌داند؛ آن سگ هم می‌داند که قصاب از شغل خودش

لذت می برد!

کمی دورتر، زیر یک طاقی، پیرمرد عجیبی نشسته که جلوش بساطی پهن است. توی سفره او یک دستغاله، دوتا نعل، چندجور مهره رنگین، یک گزلیک، یک تله موش، یک گازانبر زنگ زده، یک آب دوات کن، یک شانه دندان شکسته، یک بیلچه و یک کوزه لعابی گذاشته که رویش را دستمال چک انداخته. ساعتها، روزها، ماهها من از پشت دریچه به او نگاه کرده ام، همیشه با شال گردن چرک، عبای ششتری، یخه باز که از میان او پشم های سفید سینه اش بیرون زده با پلکهای واسوخته که ناخوشی سمج و بیحیایی آنرا می خورد و طلسمی که به بازویش بسته به یک حالت نشسته است. فقط شبهای جمعه با دندانهای زرد و افتاده اش قرآن می خواند؛ گویا از همین راه نان خودش را درمی آورد؛ چون من هرگز ندیده ام کسی از او چیزی بخرد. مثل این است که در کابوسهایی که دیده ام اغلب صورت این مرد در آنها بوده است. پشت این کله مازویی و تراشیده او که دورش عمامه شیر و شکری پیچیده، پشت پیشانی کوتاه او چه افکار سمج و احمقانه ای مثل علف هرزه روییده است؟ گویا سفره روبروی پیرمرد و بساط خنرپنزر او با زندگیش رابطه مخصوص دارد. چندبار تصمیم گرفتم بروم با او حرف بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم، اما جرأت نکردم.

دایه ام به من گفت این مرد در جوانی کوزه گر بوده و فقط همین یک دانه کوزه را برای خودش نگه داشته و حالا از خرده فروشی نان خودش را درمی آورد.

اینها رابطه من با دنیای خارجی بود. اما از دنیای داخلی، فقط دایه ام و یک زن لکاته برایم مانده بود. ولی ننه جون دایه او هم هست، دایه هردومان است؛ چون نه تنها من و زنم خویش و قوم نزدیک بودیم بلکه ننه جون هردومان را باهم شیر داده بود. اصلا مادر او مادر من هم بود؛ چون

من اصلاً مادرو پدرم را ندیده‌ام و مادر او - آن زن بلندبالا که موهای خاکستری داشت - مرا بزرگ کرد. مادر او بود که مثل مادرم دوستش داشتم و برای همین علاقه بود که دخترش را به‌زنی گرفتم.

از پدر و مادرم چند جور حکایت شنیده‌ام، فقط یکی از این حکایتها که ننه‌جون برایم نقل کرد پیش خودم تصور می‌کنم باید حقیقی باشد. ننه‌جون برایم گفت که پدر و عمویم برادر دوقلو بوده‌اند، هردو آنها یک شکل، یک قیافه و یک اخلاق داشته‌اند و حتی صدایشان یکجور بوده بطوری که تشخیص آنها از یکدیگر کار آسانی نبوده است. علاوه بر این یک رابطه معنوی و حس همدردی هم بین آنها وجود داشته، به این معنی که اگر یکی از آنها ناخوش می‌شده دیگری هم ناخوش می‌شده است؛ به قول مردم، مثل سیبی که نصف کرده باشند. بالاخره هردوی آنها شغل تجارت را پیش می‌گیرند و در سن بیست سالگی به هندوستان می‌روند و اجناس ری را از قبیل پارچه‌های مختلف مثل منیره، پارچه گلداز، پارچه پنبه‌ای، جبه، شال، سوزن، ظروف سفالی، گل سرشور و جلد قلمدان به هندوستان می‌بردند و می‌فروختند. پدرم در شهر بنارس بوده و عمویم را به شهرهای دیگر هند برای کارهای تجارتی می‌فرستاده. بعد از مدتی پدرم عاشق یک دختر باکره بوگام‌داسی - رقا ص معبد لینگم - می‌شود. کار این دختر رقص مذهبی جلوی بت بزرگ لینگم و خدمت بت‌کده بوده است - یک دختر خونگرم زیتونی با پستانهای لیمویی، چشمهای درشت مورب، ابروهای باریک به هم پیوسته، که میانش را خال سرخ می‌گذاشته.

حالا می‌توانم پیش خودم تصورش را بکنم که بوگام‌داسی - یعنی مادرم - با ساری ابریشمی رنگین زردوزی، سینه باز، سربند دیبا، گیسوی سنگین سیاهی که مانند شب ازلی تاریک و در پشت سرش گره زده بود، الگوهای مچ پا و مچ دستش، حلقه طلایی که از پره بینی گذرانده بوده،

چشمهای درشت سیاه خمار و مورب، دندانه‌های براق با حرکات آهسته موزونی که به آهنگ سه‌تار و تنبک و تنبور و سنج و کرنا میرقصیده، یک آهنگ ملایم و یکنواخت که مردهای لخت شالمه‌بسته می‌زده‌اند، آهنگ پرمعنی که همه اسرار جادوگری و خرافات و شهوتها و دردهای مردم هند در آن مختصر و جمع شده بوده و به وسیله حرکات متناسب و اشارات شهوت‌انگیز - حرکات مقدس - بوگام‌داسی مثل برگ گل باز می‌شده، لرزشی بطول شانه و بازوهایش می‌داده، خم می‌شده و دوباره جمع می‌شده است، این حرکات که مفهوم مخصوصی دربر داشته و بدون زبان حرف می‌زده است چه تأثیری ممکن است در پدرم کرده باشد؟ مخصوصاً بوی عرق گس و یا فلفلی او که مخلوط با عطر موگرا و روغن صندل می‌شده، به فهم شهوتی این منظره می‌افزوده است، عطری که بوی شیرۀ درختهای دوردست را دارد و به احساسات دور و خفه‌شده جان می‌دهد. بوی مجری دوا، بوی دواهایی که در اطاق بچه‌داری نگه می‌دارند و از هند می‌آید، روغنهای ناشناس سرزمینی که پراز معنی و آداب و رسوم قدیم است لابد بوی جوشانده‌های مرا می‌داده. همه اینها یادگارهای دور و کشته‌شده پدرم را بیدار کرده. پدرم بقدری شیفته بوگام‌داسی می‌شود که به مذهب دختر رقا ص - به مذهب لینگم - می‌گروَد؛ ولی پس از چندی که دختر آبستن می‌شود او را از خدمت معبد بیرون می‌کنند.

من تازه به دنیا آمده بودم که عمویم از مسافرت خود به بنارس برمی‌گردد ولی مثل اینکه سلیقه و عشق او هم با سلیقه پدرم جور درمی‌آمده، یکدل نه صد دل عاشق مادر من می‌شود و بالاخره او را گول می‌زند، چون شباهت ظاهری و معنوی که با پدرم داشته این کار را آسان می‌کند. همینکه قضیه کشف می‌شود مادرم می‌گوید که هر دوی آنها را ترک خواهد کرد، مگر به این شرط که پدر و عمویم آزمایش مارناگ را بدهند و هر کدام از آنها که

زنده بمانند به او تعلق خواهد داشت. آزمایش از این قرار بوده که پدر و عمویم را بایستی در یک اطاق تاریک مثل سیاهچال با یک مارناگ بیندازند و هریک از آنها که او را مارگزید طبیعتاً فریاد می‌زند، آنوقت مارافسا در اطاق را باز می‌کند و دیگری را نجات می‌دهد و بوگام داسی به او تعلق می‌گیرد.

قبل از اینکه آنها را در سیاهچال بیندازند پدرم از بوگام داسی خواهش می‌کند که یکبار دیگر جلو او برقصد، رقص مقدس معبد را بکند، او هم قبول می‌کند و به آهنگ نی لبک مارافسا جلوروشنایی مشعل با حرکات پرمعنای موزون و لغزنده میرقصد و مثل مارناگ پیچ‌وتاب می‌خورد. بعد پدر و عمویم را در اطاق مخصوصی با مارناگ می‌اندازند. عوض فریاد اضطراب‌انگیز، یک ناله مخلوط با خنده چندش‌ناکی بلند می‌شود، یک فریاد دیوانه‌وار. در را باز می‌کنند، عمویم از اطاق بیرون می‌آید، ولی صورتش پیر و شکسته و موهای سرش از شدت بیم و هراس، صدای لغزش سوت مار خشمگین که چشمهای گرد و شرربار و دندانهای زهرآگین داشته و بدنش مرکب بوده از یک گردن دراز که منتهی به یک برجستگی شبیه به قاشق سرکوچک می‌شده، از شدت وحشت عمویم با موهای سفید از اطاق خارج می‌شود. مطابق شرط و پیمان بوگام داسی متعلق به عمویم می‌شود. یک چیز وحشتناک! معلوم نیست کسی که بعد از آزمایش زنده مانده پدرم یا عمویم بوده است. چون در نتیجه این آزمایش اختلال فکری برایش پیدا شده بوده، زندگی سابق خود را به کلی فراموش کرده و بچه را نمی‌شناخته. از این رو تصور کرده‌اند که عمویم بوده است.

آیا همه این افسانه مربوط به زندگی من نیست؟ یا انعکاس این خنده چندش‌انگیز و وحشت‌این آزمایش تأثیر خودش را در من نگذاشته و مربوط به من نمی‌شود؟

از این ببعد من به جز یک نان خور زیادی و بیگانه چیز دیگری نبوده‌ام. بالاخره عمویا پدرم برای کارهای تجارتی خودش با بوگام داسی به شهرری برمی‌گردد و مرا می‌آورد به دست خواهرش که عمه من باشد می‌سپارد.

دایه‌ام گفت وقت خدا حافظی مادرم یک بغلی شراب ارغوانی که در آن زهر دندان ناگ - مار هندی - حل شده بود برای من به دست عمه‌ام می‌سپارد. یک بوگام داسی چه چیز بهتری می‌تواند به رسم یادگار برای بچه‌اش بگذارد؟ شراب ارغوانی، اکسیر مرگ که آسودگی همیشگی می‌بخشد. شاید او هم زندگی خودش را مثل خوشه انگور فشرده و شرابش را به من بخشیده بود! از همان زهری که پدرم را کشت. حالا می‌فهمم چه سوغات گرانبهایی داده است!

آیا مادرم زنده است؟ شاید الآن که من مشغول نوشتن هستم او در میدان یک شهر دوردست هند، جلو روشنایی مشعل، مثل مار پیچ و تاب می‌خورد و می‌رقصد. مثل این که مار ناگ او را گزیده باشد، و زن و بچه و مردهای کنجکاو و لخت دور او حلقه زده‌اند، در حالی که پدر یا عمویم با موهای سفید، قوز کرده، کنار میدان نشسته به او نگاه می‌کند و به یاد سیاه‌چال و صدای سوت و لغزش مار خشمناک افتاده که سر خود را بلند می‌گیرد، چشم‌هایش برق می‌زند، گردنش مثل کفچه می‌شود و خطی که شبیه عینک است پشت گردنش به رنگ خاکستری تیره نمودار می‌شود.

بهر حال، من بچه شیرخوار بودم که در بغل همین ننه‌جون گذاشتم، و ننه‌جون دختر عمه‌ام، همین زن لکاته مرا هم شیر می‌داده است. و من زیر دست عمه‌ام، آن زن بلند بالا که موهای خاکستری روی پیشانی‌اش بود، در همین خانه با دخترش - همین لکاته - بزرگ شدم. از وقتی که خودم را شناختم عمه‌ام را بجای مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم؛ به قدری او را

دوست داشتم که دخترش - همین خواهر شیری خودم - را بعدها چون شبیه او بود به زنی گرفتم. یعنی مجبور شدم او را بگیرم. فقط یکبار این دختر خودش را به من تسلیم کرد. هیچوقت فراموش نخواهم کرد. آن هم سر بالین مادر مرده اش بود. خیلی از شب گذشته بود، من برای آخرین وداع همینکه همه اهل خانه به خواب رفتند با پیراهن و زیرشلواری بلند شدم، در اطاق مرده رفتم. دیدم دو شمع کافوری بالای سرش می سوخت. یک قرآن روی شکمش گذاشته بودند برای اینکه شیطان در جسمش حلول نکند. پارچه روی صورتش را که پس زدم عمه ام را با آن قیافه باوقار و گیرنده اش دیدم. مثل اینکه همه علاقه های زمینی در صورت او به تحلیل رفته بود. یک حالتی که مرا وادار به کرنش می کرد. ولی در عین حال، مرگ بنظرم اتفاق معمولی و طبیعی آمد. لبخند تمسخر آمیزی در گوشه لب او خشک شده بود. خواستم دستش را ببوسم و از اطاق خارج شوم، ولی رویم را که برگردانیدم با تعجب دیدم همین لکاته که حالا زخم است وارد شد و روبروی مادر مرده - مادرش - با چه حرارتی خودش را به من چسبانید، مرا به سوی خودش کشید، و چه بوسه های آبداری از من کرد! من از زور خجالت می خواستم به زمین فرو بروم. اما تکلیفم را نمی دانستم. مرده با دندانهای ریک زده اش مثل این بود که ما را مسخره کرده بود. به نظرم آمد که حالت لبخند آرام مرده عوض شده بود. من بی اختیار او را در آغوش کشیدم و بوسیدم، ولی در این لحظه پرده اطاق مجاور پس رفت و شوهر عمه ام - پدر همین لکاته - قوز کرده و شال گردن بسته وارد اتاق شد. خنده خشک و زننده چندانگیزی کرد. مو به تن آدم راست می شد. بطوری که شانه هایش تکان می خورد، ولی به طرف ما نگاه نکرد. من از زور خجالت می خواستم به زمین فرو بروم، و اگر می توانستم یک سیلی محکم به صورت مرده می زدم که بحالت تمسخر به ما نگاه می کرد. چه ننگی! هراسان از اطاق مجاور بیرون دویدم.

برای خاطر همین لکاته شاید این کار را جور کرده بود تا مجبور بشوم او را بگیرم. با وجود اینکه خواهر برادر شیری بودیم، برای اینکه آبروی آنها به باد نرود مجبور بودم که او را به زنی اختیار کنم. چون این دختر باکره نبود. این مطلب را هم نمی دانستم. من اصلاً نتوانستم بدانم. فقط به من رسانده بودند. همان شب عروسی وقتی که توی اطاق تنها ماندیم من هرچه التماس درخواست کردم، به خرجش نرفت و لخت نشد. می گفت «بی نمازم». مرا اصلاً به طرف خودش راه نداد. چراغ را خاموش کرد و رفت آن طرف اطاق خوابید. مثل بید به خودش می لرزید، انگاری که او را در سیاهچال با یک اژدها انداخته بودند. کسی باور نمی کند؛ یعنی باورکردنی هم نیست. او نگذاشت که من یک ماچ از لپهایش بکنم. شب دوم هم من رفتم سر جای شب اول روی زمین خوابیدم؛ و شبهای بعد هم از همین قرار، جرأت نمی کردم.

بالاخره مدتها گذشت که من آن طرف اطاق روی زمین می خوابیدم. کی باور می کند؟ دو ماه، نه، دوماه و چهار روز دور از او روی زمین خوابیدم و جرات نمی کردم نزدیکش بروم. او قبلاً آن دستمال پرمعنی را درست کرده بود، خون کبوتر به آن زده بود. نمی دانم! شاید همان دستمالی بود که از شب اول عشق بازی خودش نگهداشته بود برای اینکه بیشتر مرا مسخره بکند. آنوقت همه به من تبریک می گفتند. به هم چشمک می زدند، و لابد توی دلشان می گفتند: یارو دیشب قلعه را گرفته؛ و من به روی مبارکم نمی آوردم. به من می خندیدند، به خیریت من می خندیدند. با خودم شرط کرده بودم که روزی همه اینها را بنویسم.

بعد از آنکه فهمیدم او فاسقهای جفت و تاک دارد و شاید بعلت اینکه آخوند چند کلمه عربی خوانده بود و او را تحت اختیار من گذاشته بود از من بدش می آمد! شاید می خواست آزاد باشد! بالاخره یک شب

تصمیم گرفتم که به زور پهلویش بروم. تصمیم خودم را عملی کردم. اما بعد از کشمکش سخت او بلند شد و رفت؛ و من فقط خود را راضی کردم آن شب در رختخوابش که حرارت تن او به جسم آن فرو رفته بود و بوی او را می داد بخوابم و غلت بزنم. تنها خواب راحتی که کردم همان شب بود. از آنشب به بعد اطاقش را از اطاق من جدا کرد.

شبها وقتی که وارد خانه می شدم او هنوز نیامده بود، نمی دانستم که آمده است یا نه! اصلاً نمی خواستم که بدانم. چون من محکوم به تنهایی، محکوم به مرگ بودم. خواستم بهر وسیله ای شده با فاسق های او رابطه پیدا بکنم. این را دیگر کسی باور نخواهد کرد. از هر کسی که شنیده بودم خوشش می آمد کشیک می کشیدم؛ می رفتم هزار جور خفت و مذلت به خودم هموار می کردم، با آن شخص آشنا می شدم، تملقش را می گفتم و او را برایش غر می زدم و می آوردم؛ آنهم چه فاسقهایی: سیرابی فروش، فقیه، جگرکی، رییس داروغه، مقنی، سوداگر، فیلسوف، که اسمها و القابشان فرق می کرد، ولی همه شاگرد کله پز بودند. همه آنها را به من ترجیح می داد.

با چه خفت و خواری خودم را کوچک و ذلیل می کردم! کسی باور نخواهد کرد. می ترسیدم زنم ازدستم در برود. می خواستم طرز رفتار، اخلاق و دلربایی را از فاسقه های زنم یاد بگیرم، ولی جاکش بدبختی بودم که همه احمقها به ریشم می خندیدند. اصلاً چطور می توانستم رفتار و اخلاق رجاله ها را یاد بگیرم؟ حالا می دانم آنها را دوست داشت، چون بی حیا، احمق و متعفن بودند. عشق او اصلاً با کثافت و مرگ توام بود. آیا حقیقتاً من مایل بودم با او بخوابم؟ آیا صورت ظاهر او مرا شیفته خودش کرده بود یا تنفر او از من؟ یا حرکات و اطوارش بود و یا علاقه و عشقی که از بچگی به مادرش داشتم؟ و یا همه اینها دست به یکی کرده بودند؟ نه، نمی دانم. تنها یک چیز را می دانم: این زن، این لکاته، این جادو، نمی دانم چه زهری در روح من،

در هستی من ریخته بود که نه تنها او را می خواستم، بلکه تمام ذرات تنم ذرات تن او را لازم داشت. فریاد می کشید که لازم دارد و آرزوی شدیدی می کردم که با او در جزیره گمشده ای باشم که آدمیزاد در آنجا وجود نداشته باشد؛ آرزو می کردم که یک زمین لرزه یا طوفان یا صاعقه آسمانی همه این رجاله ها که پشت دیوار اطاقم نفس می کشیدند، دوندگی می کردند و کیف می کردند، همه را میترکانید و فقط من و او میماندیم. آیا آنوقت هم هر جانور دیگر، یک مار هندی، یا یک اژدها را بمن ترجیح نمی داد؟ آرزو می کردم که یک شب را با او بگذرانم و با هم در آغوش هم می مردیم. بنظرم می آید که این نتیجه عالی وجود و زندگی من بود. مثل این بود که این لکاته از شکنجه من کیف و لذت می برد، مثل اینکه دردی که مرا می خورد کافی نبود.

بالاخره من از کار و جنبش افتادم و خانه نشین شدم - مثل مرده متحرک. هیچ کس از رمز میان ما خبر نداشت. دایه پیرم که مونس مرگ تدریجی من شده بود به من سرزنش می کرد. برای خاطر همین لکاته، پشت سرم، اطراف خودم می شنیدم که در گوشی به هم می گفتند: این زن بیچاره چطور تحمل این شوهر دیوانه را می کند؟ حق به جانب آنها بود، چون تا درجه ای که من ذلیل شده بودم باور کردنی نبود.

روز به روز تراشیده می شدم، خودم را که در آینه نگاه می کردم گونه هایم سرخ و رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بودم. تنم پر حرارت و چشمهایم حالت خمار و غم انگیزی به خود گرفته بود. از این حالت جدید خودم کیف می کردم و در چشمهایم غبار مرگ را دیده بودم - دیده بودم که باید بروم.

بالاخره حکیم باشی را خبر کردند - حکیم رجاله ها، حکیم خانوادگی که بقول خودش ما را بزرگ کرده بود - با عمامه شیر و شکری و سه قبضه

ریش وارد شد. او افتخار می کرد که دوی قوت باه به پدر بزرگم داده، خاکه شیر و نبات به حلق من ریخته و فلوس به ناف عمه ام بسته است. باری، همینکه آمد سر بالین من نشست نبضم را گرفت، زبانم را دید، دستور داد شیر ماچه الاغ و ماء شعیر بخورم و روزی دو مرتبه بخور کن در و زرنیخ بدهم. چند نسخه بلند بالا هم به دایه ام سپرد که عبارت بود از جوشانده و روغنهای عجیب و غریب از قبیل: پر زوفا، زیتون، رب سوس، کافور، پر سیاوشان، روغن بابونه، روغن غاز، تخم کتان، تخم صنوبر و مزخرفات دیگر.

حالم بدتر شده بود؛ فقط دایه ام - که دایه او هم بود - با صورت پیرو موهای خاکستری، گوشه اطاق، کنار بالین من می نشست، به پیشانیم آب سرد می زد و جوشانده برایم می آورد. از حالات و اتفاقات بچگی من و آن لکاته صحبت می کرد. مثلاً او بمن گفت که زخم از توی ننو عادت داشته همیشه ناخن چپش را می جویده، به قدری می جویده که زخم می شده؛ و گاهی هم برایم قصه نقل می کرد. بنظرم می آمد که این قصه ها سن مرا به عقب می برد و حالت بچگی در من تولید می کرد - چون مربوط به یادگارهای آن دوره بوده است و قتی که خیلی کوچک بودم و در اطاقی که من و زخم توی ننو پهلوی هم خوابیده بودیم - یک ننوی بزرگ دو نفره. درست یادم هست همین قصه ها را می گفت. حالا بعضی از قسمتهای این قصه ها که سابق بر این باور نمی کردم برایم امر طبیعی شده است.

چون ناخوشی دنیای جدیدی در من تولید کرد، یک دنیای ناشناس، محو و پر از تصویرها و رنگها و میلهائی که در حال سلامت نمی شود تصور کرد؛ و گیرو دارهای این متلها را با کیف و اضطراب ناگفتنی در خودم حس می کردم؛ حس می کردم که بچه شده ام؛ و همین الآن که مشغول نوشتن هستم در احساسات شرکت می کنم، همه این احساسات متعلق به الآن است و مال گذشته نیست.

گویا حرکات، افکار، آرزوها و عادات مردمان پیشین که به توسط این متلها به نسلهای بعد انتقال داده شده یکی از واجبات زندگی بوده است. هزاران سال است که همین حرفها را زده اند، همین جماعها را کرده اند، همین گرفتاریهای بچگانه را داشته اند. آیا سرتاسر زندگی یک قصهٔ مضحک، یک متل باورنکردنی و احمقانه نیست؟ آیا من فسانه و قصهٔ خودم را نمی نویسم؟ قصه فقط یک راه فرار برای آرزوهای ناکام است. آرزوهائی که به آن نرسیده اند. آرزوهائی که هر متل سازی مطابق روحیهٔ محدود و موروثی خودش تصور کرده است. کاش می توانستم مانند زمانی که بچه و نادان بودم آهسته بخوابم - خواب راحت بی دغدغه -.

بیدار که می شدم روی گونه هایم سرخ به رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود. تنم داغ بود و سرفه می کردم - چه سرفه های عمیق ترسناکی؟ سرفه های که معلوم نبود از کدام چالهٔ گمشدهٔ تنم بیروی می آمد! مثل سرفهٔ یابوهای که صبح زود لش گوسفند برای قصاب می آوردند.

درست یادم است هوا به کلی تاریک بود، چند دقیقه در حال اغما بودم قبل از اینکه خوابم ببرد با خودم حرف می زدم. در این موقع حس می کردم حتم داشتم که بچه شده بودم و در نانو خوابیده بودم. حس کردم کسی نزدیک من است. خیلی وقت بود همهٔ اهل خانه خوابیده بودند. نزدیک طلوع فجر بود؛ و ناخوشها میدانند در این موقع مثل این است که زندگی از سرحد دنیا بیرون کشیده می شود. قلبم به شدت می تپید ولی ترسی نداشتم، چشمهایم باز بود ولی کسی را نمی دیدم، چون تاریکی خیلی غلیظ و متراکم بود.

چند دقیقه گذشت یک فکر ناخوش برایم آمد؛ با خودم گفتم: شاید اوست. در همین لحظه حس کردم که دست خنکی روی پیشانی سوزانم گذاشته شد. به خودم لرزیدم؛ دوسه بار از خودم پرسیدم: آیا این دست

عزرائیل نبوده است؟ و به خواب رفتم. صبح که بیدار شدم دایه‌ام گفت: دخترم (مقصودش زنم، آن لکاته بود) آمده بود بر سر بالین من و سرم را روی زانویش گذاشته بود، مثل بچه‌ها مرا تکان می‌داده. گویا حس پرستاری مادری در او بیدار شده بوده. کاش در همان لحظه مرده بودم. شاید آن بچه‌ای که آبستن بوده مرده است! آیا بچه‌ او بدنیا آمده بوده؟ من نمی‌دانستم.

در این اطاق که هر دم برای من تنگ‌تر و تاریک‌تر از قبر می‌شد دایم چشم به راه زنم بودم؛ ولی او هرگز نمی‌آمد. آیا از دست او نبود که به این روز افتاده بودم؟ شوخی نیست، سه سال، نه، دو سال و چهار ماه بود، ولی روز و ماه چیست؟ برای من معنی ندارد، برای کسی که در گور است زمان بی‌معنی است. این اتاق، مقبره‌ زندگی و افکارم بود. همه‌ دوندگیها، صداها و همه‌ تظاهرات زندگی دیگران، زندگی رجاله‌ها که همه‌شان جسم و روحا یکجور ساخته شده‌اند برای من عجیب و بی‌معنی شده بود. از وقتی که بستری شده بودم در یک دنیای غریب و باورنکردنی بیدار شده بودم که احتیاجی به دنیای رجاله‌ها نداشتم. یک دنیائی که در خودم بود، یک دنیای پراز مجهولات؛ و مثل این بود که مجبور بودم همه‌ سوراخ سنبه‌های آن را سرکشی و واریسی بکنم.

شب موقعی که وجود من در سرحد دودنیا موج می‌زد، کمی قبل از دقیقه‌ای که در یک خواب عمیق و تهی غوطه‌ور بشوم، خواب می‌دیدم. به یک چشم به هم زدن، من زندگی دیگری به غیر از زندگی خودم را طی می‌کردم، در هوای دیگر نفیس می‌کشیدم و دور بودم. مثل اینکه می‌خواستم از خودم بگریزم و سرنوشتم را تغییر بدهم. چشمم را که می‌بستم دنیای حقیقی خودم به من ظاهر می‌شد. این تصویرها زندگی مخصوص به خود داشتند، آزادانه محو و دوباره پدیدار می‌شدند. گویا اراده‌ من در آنها

مؤثر نبود. ولی این مطلب مُسَلَّم هم نیست. مناظری که جلو من مجسم می شد خواب معمولی نبود، چون هنوز خوابم نبرده بود. من در سکوت و آرامش این تصویرها را از هم تفکیک می کردم و با یکدیگر می سنجیدم. بنظرم می آمد که تا این موقع خودم را نشناخته بودم، و دنیا آنطوری که تاکنون تصور می کردم مفهوم و قوه خود را از دست داده بود و به جایش تاریکی شب فرمان روائی داشت - چون به من نیاموخته بودند که به شب نگاه بکنم و شب را دوست داشته باشم.

من نمی دانم در این وقت آیا بازویم به فرمانم بود یا نه! گمان می کردم اگر دستم را به اختیار خودش می گذاشتم به وسیله تحریک مجهول و ناشناسی خود به خود به کار می افتاد بی آنکه بتوانم در حرکات آن دخل و تصرفی داشته باشم. اگر دایم همه تنم را مواظبت نمی کردم و بی اراده متوجه آن نبودم، قادر بود که کارهایی از آن سر بزنند که هیچ انتظارش را نداشتم. این احساس از دیرزمانی در من پیدا شده بود که زنده زنده تجزیه می شدم. نه تنها جسمم، بلکه روحم همیشه با قلبم متناقض بود و باهم سازش نداشتند. همیشه یکنوع فسخ و تجزیه غریبی را طی می کردم. گاهی فکر چیزهایی را می کردم که خودم نمی توانستم باور کنم. گاهی حس ترحم در من تولید می شد، در صورتی که عقلم به من سرزنش می کرد. اغلب با یکنفر که حرف می زدم، یا کاری می کردم، راجع به موضوع های گوناگون داخل بحث می شدم در صورتی که حواسم جای دیگری بود به فکر خودم بودم و توی دلم به خودم ملامت می کردم.

یک توده در حال فسخ و تجزیه بود. گویا همیشه اینطور بوده و خواهم بود - یک مخلوط نا متناسب عجیب. ... چیزی که تحمل ناپذیر است حس می کردم از همه این مردمی که می دیدم و میانشان زندگی می کردم دور هستم ولی یک شباهت ظاهری، یک شباهت محو و دور و درعین حال نزدیک،

مرا به آنها مربوط می‌کرد. همین احتیاجات مشترک زندگی بود که از تعجب من میکاست. شباهتی که بیشتر از همه به من زجر می‌داد این بود که رجاله‌ها هم مثل من از این لکاته - از زنم - خوششان می‌آمد و او هم بیشتر به آنها راغب بود. حتم دارم که نقصی در وجود یکی از ما بوده است.

اسمش را لکاته گذاشتم چون هیچ اسمی به این خوبی رویش نمی‌افتاد. نمی‌خواهم بگویم زنم، چون خاصیت زن و شوهری بین ما وجود نداشت و به خودم دروغ می‌گفتم. من همیشه از روز ازل او را لکاته نامیده‌ام؛ ولی این اسم کشش مخصوصی داشت؛ اگر او را گرفتم برای این بود که اول او به طرف من آمد؛ آنهم از مکر و حيله‌اش بود. نه، هیچ علاقه‌ای به من نداشت. اصلاً چطور ممکن بود او به کسی علاقه پیدا بکند؟ یک زن هوس باز که یک مرد را برای شهوترانی، یکی را برای عشق‌بازی و یکی را برای شکنجه دادن لازم داشت. گمان نمی‌کنم که او به این تثلیث هم اکتفا می‌کرد! ولی مرا قطعاً برای شکنجه دادن انتخاب کرده بود؛ و درحقیقت بهتر از این نمی‌توانست انتخاب بکند. اما من او را گرفتم چون شبیه مادرش بود؛ چون یک شباهت محو و دور با خودم داشت.

حالا او را نه تنها دوست داشتم، بلکه همه ذرات تنم او را می‌خواست. مخصوصاً میان تنم، چون نمی‌خواهم احساسات حقیقی را زیر لفاف موهوم عشق و علاقه و الهیات پنهان کنم. چون هوزوارشن ادبی به دهنم مزه نمی‌کند. گمان می‌کردم که یکجور تشعشع یا هاله - مثل هاله‌ای که دور سر انبیاء می‌کشند - میان بدنم موج می‌زد و هاله میان بدن او را لابد هاله رنجور و ناخوش من می‌طلبید و با تمام قوا به طرف خودش می‌کشید.

حالم که بهتر شد تصمیم گرفتم بروم؛ بروم خود را گم بکنم - مثل سگ خوره گرفته که می‌داند باید بمیرد؛ مثل پرندگان که هنگام مرگشان پنهان می‌شوند.

صبح زود بلند شدم، دوتا کلوچه که سر رف بود برداشتم و بطوری که کسی ملتفت نشود از خانه فرار کردم، از نکبتی که مرا گرفته بود گریختم، بدون مقصود معینی از میان کوچه‌ها، بی تکلیف از میان رجاله‌هایی که همه آنها قیافه طماع داشتند و دنبال پول و شهرت می‌دویدند گذشتم؛ من احتیاجی به دیدن آنها نداشتم چون یکی از آنها نماینده باقی دیگرشان بود. همه آنها یک دهن بودند که یک مشت روده به دنبال آن آویخته و منتهی به آلت تناسلی‌شان می‌شد.

ناگهان حس کردم که چالاک‌تر و سبک‌تر شده‌ام، عضلات پاهایم به‌تندی و جلدی مخصوصی که تصورش را نمی‌توانستم بکنم به‌راه افتاده بود. حس می‌کردم که از همه قیدهای زندگی رسته‌ام. شانه‌هایم را بالا انداختم، این حرکت طبیعی من بود، در بچگی هروقت از زیر بار زحمت و مسئولیتی آزاد می‌شدم همین حرکت را انجام می‌دادم.

آفتاب بالا می‌آمد و می‌سوزانید. در کوچه‌های خلوت افتادم، سر راهم خانه‌های خاکستری‌رنگ به‌اشکال هندسی عجیب و غریب - مکعب، منشور، مخروطی - با دریچه‌های کوتاه و تاریک دیده می‌شد. این دریچه‌ها بی‌درو بست، بی‌صاحب و موقت به‌نظر می‌آمدند. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمی‌توانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد. خورشید مانند تیغ طلائی از کنار سایه دیوار می‌تراشید و بر می‌داشت. کوچه‌ها بین دیوارهای کهنه سفید کرده ممتد می‌شدند، همه جا آرام و گنگ بود، مثل اینکه همه عناصر قانون مقدس آرامش هوای سوزان - قانون سکوت - را مراعات کرده بودند. به‌نظر می‌آمد که در همه جا اسراری پنهان بود، بطوری که ریه‌هایم جرئت نفس کشیدن را نداشتند. یکمرتبه ملتفت شدم که از دروازه خارج شده‌ام. حرارت آفتاب با هزاران دهن مکنده عرق تن مرا بیرون می‌کشید. بته‌های صحرا زیر آفتاب تابان به‌رنگ زردچوبه درآمده

بودند. خورشید مثل چشم تب‌دار، پرتو سوزان خود را از ته آسمان نثار منظره خاموش و بیجان می‌کرد. ولی خاک و گیاههای اینجا بوی مخصوصی داشت، بوی آن به‌قدری قوی بود که از استشمام آن به‌یاد دقیقه‌های بچگی خودم افتادم. نه تنها حرکات و کلمات آن‌زمان را در خاطرم مجسم کرد، بلکه یک لحظه آن‌دوره را در خودم حس کردم، مثل اینکه دیروز اتفاق افتاده بود. یکنوع سرگیجه گوارا به‌من دست داد، مثل اینکه دوباره در دنیای گمشده‌ای متولد شده بودم. این احساس یک خاصیت مست‌کننده داشت و مانند شراب کهنه شیرین در رگ و پی من تا ته وجودم تأثیر کرد.

در صحرا خارها، سنگها، تنه درختها و بته‌های کوچک کاکوتی را می‌شناختم، بوی خودمانی سبزه‌ها را می‌شناختم، یاد روزهای دوردست خودم افتادم ولی همه این یادبودها به‌طرز افسون‌مانندی از من دور شده بود و آن یادگارها با هم زندگی مستقلی داشتند، در صورتی که من شاهد دور و بیچاره‌ای بیش نبودم و حس می‌کردم که میان من و آنها گرداب عمیقی کنده شده بود. حس می‌کردم که امروز دلم تهی است، و بته‌های عطر جادویی آن‌زمان را گم کرده بودند، درختهای سرو بیشتر فاصله پیدا کرده بودند، تپه‌ها خشک‌تر شده بودند. موجودی که آنوقت بودم دیگر وجود نداشت و اگر حاضرش می‌کردم و با او حرف می‌زدم نمیشنید و مطالب مرا نمی‌فهمید. صورت یک نفر آدمی را داشت که سابق براین با او آشنا بوده‌ام ولی از من و جزو من نبود. دنیا به‌نظرم یک خانه خالی و غم‌انگیز آمد و در سینه‌ام اضطرابی دوران می‌زد، مثل اینکه حالا مجبور بودم با پای برهنه همه اطاقهای این خانه را سرکشی بکنم. از اطاقهای تودرتو می‌گذشتم، ولی زمانی که به اطاق آخر در مقابل آن لکاته می‌رسیدم درهای پشت سرم خودبخود بسته می‌شد و فقط سایه‌های لرزان دیوارهایی که زاویه آنها محو شده بود مانند کنیزان و غلامان سیاه‌پوست در اطراف من پاسبانی

می کردند.

نزدیک نهر سورن که رسیدم جلوم یک کوه خشک خالی پیدا شد. هیکل خشک و سخت کوه مرا به یاد دایه ام انداخت، نمی دانم چه رابطه ای بین آنها وجود داشت! از کنار کوه گذشتم، در یک محوطه کوچک و باصفائی رسیدم که اطرافش را کوه گرفته بود، روی زمین از بته های نیلوفر کبود پوشیده شده بود، و بالای کوه یک قلعه بلند که با خشتهای وزین ساخته بودند دیده می شد.

در این وقت احساس خستگی کردم. رفتم کنار نهر سورن زیر سایه یک درخت کهن سرو روی ماسه نشستم. جای خلوت و دنجی بود. به نظر می آمد که تا حالا کسی پایش را اینجا نگذاشته بود. ناگهان ملتفت شدم دیدم از پشت درختهای سرو یک دختر بچه بیرون آمد و به طرف قلعه رفت. لباس سیاهی داشت که با تاروپود خیلی نازک و سبک گویا با ابریشم بافته شده بود. ناخن دست چپش را می جوید و با حرکت آزادانه و بی اعتنا میلغزید و رد می شد. به نظرم آمد که من او را دیده بودم و می شناختم. ولی از این فاصله دور زیر پرتو خورشید نتوانستم تشخیص بدهم که چه طور یک مرتبه ناپدید شد!

من سر جای خودم خشکم زده بود، بی آنکه بتوانم کمترین حرکتی بکنم. ولی یک دفعه با چشمهای جسمانی خودم او را دیدم که از جلو من گذشت و ناپدید شد. آیا او موجودی حقیقی و یا یک وهم بود؟ آیا خواب دیده بودم و یا در بیداری بود؟ هرچه کوشش کردم که یادم بیاید بیهوده بود. لرزه مخصوصی روی تیره پشتم حس کردم. به نظرم آمد که در این ساعت همه سایه های قلعه روی کوه کوه جان گرفته بودند و آن دخترک یکی از ساکنین سابق شهر قدیمی ری بوده. منظره ای که جلو من بود یک مرتبه به نظرم آشنا آمد. در بچگی یک روز سیزده به در یادم افتاد که همینجا آمده

بودم، مادرزنم و آن لکاته هم بودند. ما چه قدر آن روز پشت درختهای سرو دنبال یکدیگر دویدیم و بازی کردیم! بعد یک دسته از بچه‌های دیگر هم به ما ملحق شدند که درست یادم نیست. سرمامک بازی می‌کردیم. یک مرتبه که من دنبال همین لکاته رفتم نزدیک همان نهر سورن بود پای او لغزید و درنهر افتاد؛ او را بیرون آوردند بردند پشت درخت سرو رختش را عوض بکنند من هم دنبالش رفتم. جلو او چادر نماز گرفته بودند، اما من دزدکی از پشت درخت تمام تنش را دیدم. او لبخند می‌زد و انگشت سبابه دست چپش را می‌جوید. بعد یک رودوشی سفید به تنش پیچیدند و لباس سیاه ابریشمی او را که از تار و پود نازک بافته شده بود جلو آفتاب پهن کردند.

بالاخره پای درخت کهنِ سرو روی ماسه دراز کشیدم. صدای آب مانند حرفهای بریده‌بریده و نامفهومی که در عالم خواب زمزمه می‌کنند به گوشم می‌رسید. دستهایم را بی‌اختیار در ماسه گرم و نمناک فرو بردم. ماسه گرم نمناک را در مشتم میفشردم مثل گوشت سفتِ تنِ دختری بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض کرده باشند.

نمی‌دانم چه قدر وقت گذشت وقتی از سر جای خودم بلند شدم بی‌اراده به راه افتادم. همه جا ساکت و آرام بود. من می‌رفتم ولی اطراف خودم را نمی‌دیدیم. یک قوه‌ای که به اراده من نبود مرا وادار به رفتن می‌کرد. همه حواسم متوجه قدمهای خودم بود. من راه نمی‌رفتم ولی مثل آن دختر سیاهپوش روی پاهایم می‌لغزیدم و رد می‌شدم. همینکه به خودم آمدم دیدم در شهر و جلو خانه پدرزنم هستم. نمی‌دانم چرا گذارم به خانه پدرزنم افتاد! پسر کوچکش - برادرزنم - روی سکو نشسته بود، مثل سیبی که با خواهرش نصف کرده باشند. چشمهای مورب ترکمنی، گونه‌های برجسته، رنگ گندمی، دماغ شهوتی، صورت لاغر ورزیده داشت. همینطور که نشسته بود انگشت سبابه دست چپش را به دهنش گذاشته بود. من

بی اختیار جلورفتم دست کردم کلوچه‌هائی که در جیبم بود درآوردم به او دادم و گفتم: «اینهارا شاجون برایت داده». چون به‌زن من به‌جای مادر خودش شاجون می‌گفت. او با چشمهای ترکمنی خود نگاه تعجب‌آمیزی به کلوچه‌ها کرد که با تردید در دستش گرفته بود. من روی سکوی خانه نشستم او را در بغلم نشاندم و به خودم فشار دادم. تنش گرم و ساق پاهایش شبیه ساق پاهای زنم بود و همان حرکات بی‌تکلف او را داشت. لبهای او شبیه لبهای پدرش بود، اما آنچه که نزد پدرش مرا متنفر می‌کرد برعکس در او برای من جذبه و کشندگی داشت، مثل این بود که لبهای نیمه‌باز او تازه از یک بوسه گرم طولانی جدا شده؛ روی دهن نیمه‌بازش را بوسیدم که شبیه لبهای زنم بود. لبهای او طعم کونه خیار می‌داد - تلخ مزه و گس بود. لابد لبهای آن لکاته هم همین طعم را داشت!

در همین وقت دیدم پدرش - آن پیرمرد قوزی که شال گردن بسته بود - از در خانه بیرون آمد بی‌آنکه به طرف من نگاه بکند رد شد. بریده‌بریده می‌خندید، خنده ترسناکی بود که مورا به تن آدم راست می‌کرد؛ و شانه‌هایش از شدت خنده می‌لرزید. از زور خجالت می‌خواستم به زمین فرو بروم. نزدیک غروب شده بود، بلند شدم، مثل اینکه می‌خواستم از خودم فرار بکنم. بدون اراده راه خانه را پیش گرفتم. هیچ کس و هیچ چیز را نمی‌دیدیم؛ به نظر می‌آمد که از میان یک شهر مجهول و ناشناس حرکت می‌کردم! خانه‌های عجیب و غریب با اشکال هندسی بریده‌بریده با دریچه‌های متروک سیاه اطراف من بود. مثل این بود که هرگز یک جنبنده نمی‌توانست در آن مسکن داشته باشد. ولی دیوارهای سفید آنها با روشنائی ناچیزی میدرخشید، و چیزی که غریب بود، چیزی که نمی‌توانستم باور بکنم، در مقابل هریک از این دیوارها می‌ایستادم، جلو مهتاب سایه‌ام بزرگ و غلیظ به دیوار می‌افتاد ولی بدون سر بود. سایه‌ام سر نداشت.

شنیده بودم که اگر سایه کسی سر نداشته باشد تا سر سال می میرد.
 هراسان وارد خانه ام شدم و به اطاقم پناه بردم. در همین وقت
 خون دماغ شدم، و بعد از آنکه مقدار زیادی خون از دماغم رفت بیهوش در
 رختخوابم افتادم. دایه ام مشغول پرستاری من شد.

قبل از اینکه بخوابم در آینه به صورت خود نگاه کردم دیدم صورتم
 شکسته، محو و بیروح شده بود. به قدری محو بود که خودم را نمی شناختم.
 رفتم در رختخواب لحاف را روی سرم کشیدم، غلت زدم، رویم را به طرف
 دیوار کردم، پاهایم را جمع کردم، چشمهایم را بستم و دنباله خیالات را
 گرفتم. این رشته هائی که سرنوشت تاریک، غم انگیز، مهیب و پرازکیف
 مرا تشکیل می داد؛ آنجائی که زندگی با مرگ به هم آمیخته می شود و
 تصویرهای منحرف شده به وجود می آید؛ میله های کشته شده دیرین، میله های
 محوشده و خفه شده دوباره زنده می شوند و فریاد انتقام می کشند. در این
 وقت از طبیعت و دنیای ظاهری کنده می شدم و حاضر بودم که در جریان ازلی
 محو و نابود شوم. چندبار با خودم زمزمه کردم: «مرگ... مرگ...
 کجائی؟». همین به من تسکین داد و چشمهایم به هم رفت.

چشمهایم که بسته شد دیدم در میان محمدیه بودم، دار بلندی برپا
 کرده بودند و پیرمرد خنزرپنزی جلو اطاقم را به چوبه دار آویخته بودند.
 چند نفر داروغه مست پای دار شراب می خوردند. مادرزنم با صورت
 برافروخته، با صورتی که در موقع اوقات تلخی زنم حالا می بینم که رنگ
 لبش می پرد و چشمهایش گرد و وحشتزده می شود، دست مرا می کشید
 از میان مردم رد می کرد و به میر غضب که لباس سرخ پوشیده بود نشان می داد
 و می گفت: «این هم دار بزنی». من هراسان از خواب پریدم، مثل کوره
 می سوختم، تنم خیس عرق بود و حرارت سوزانی روی گونه هایم شعله ور
 بود. برای اینکه خودم را از دست این کابوس برهانم بلند شدم آب خوردم و

کمی به سرور ویم زدم. دوباره خوابیدم ولی خواب به چشم نمی آمد. در سایه روشن اطاق به کوزه آب که روی رف بود خیره شده بودم. به نظرم آمد تا مدتی که کوزه روی رف است خوابم نخواهد برد. یکجور ترس بیجا برایم تولید شده بود که کوزه خواهد افتاد، بلند شدم که جای کوزه را محفوظ کنم، ولی به واسطه تحریک مجهولی که خودم ملتفت نبودم دستم را عمداً به کوزه خوردم، کوزه افتاد و شکست. بالاخره پلکهای چشمم را به هم فشار دادم، اما به خیالم رسید که دایه ام بلند شده به من نگاه می کند. مشتهای خود را زیر لحاف گره کردم، اما هیچ اتفاق فوق العاده ای رخ نداده بود. در حالت اغما صدای درِ کوچه را شنیدم، صدای پای دایه ام را شنیدم که نعلینش به زمین می کشید و رفت نان و پنیر را گرفت. بعد صدای دوردست فروشنده ای آمد که می خواند «صَفْرابُرَه شاتوت...».

نه، زندگی مثل معمول، خسته کننده شروع شده بود. روشنائی زیادتر می شد، چشمهایم را که باز کردم یک تکه از انعکاس آفتاب روی سطح آب حوض که از دریچه اطاقم به سقف افتاده بود می لرزید. بنظرم آمد خواب دیشب آنقدر دور و محو شده بود مثل اینکه چند سال قبل وقتی بچه بودم دیده ام. دایه ام چاشت مرا آورده، مثل این بود که صورت دایه ام روی یک آینه دق منعکس شده باشد، آنقدر کشیده و لاغر بنظرم جلوه کرد، بشکل باور نکردنی مضحکی درآمده بود. انگاری که وزن سنگینی صورتش را پایین کشیده بود.

با اینکه ننه جون می دانست دود غلیان برایم بد است باز هم در اطاقم غلیان می کشید. اصلاً تا غلیان نمی کشید سر دماغ نمی آمد. از بس که دایه ام از خانه اش از عروزش و پسرش برایم حرف زده بود، مرا هم با کیفهای شهوتی خودش شریک کرده بود. چقدر احمقانه است! گاهی بی جهت به فکر زندگی اشخاص خانه دایه ام می افتادم؛ ولی نمی دانم چرا هرجور

زندگی و خوشی دیگران دلم را به هم می‌زند - در صورتی که می‌دانستم زندگی من تمام شده و بطرز دردناکی آهسته خاموش می‌شود! به من چه ربطی داشت که فکرم را متوجه زندگی احمقها و رجاله‌ها بکنم که سالم بودند، خوب می‌خوردند، خوب می‌خوابیدند و خوب جماع می‌کردند و هرگز ذره‌ای از دردهای مرا حس نکرده بودند و بالهای مرگ هر دقیقه به سر و صورتشان ساییده نشده بود؟

ننه جون مثل بچه‌ها با من رفتار می‌کرد. می‌خواست همه جای مرا ببیند. من هنوز از زخم رودرواسی داشتم. وارد اتاقم که می‌شدم روی خلط خودم را که در لگن انداخته بودم می‌پوشاندم. موی سروریشم را شانه می‌کردم. شبکلاهم را مرتب می‌کردم. ولی پیش دایه‌ام هیچ جور رودرواسی نداشتم. چرا این زن که هیچ رابطه‌ای با من نداشت خودش را آنقدر داخل زندگی من کرده بود. یادم است در همین اتاق، روی آب‌انبار، زمستانها کرسی می‌گذاشتند. من و دایه‌ام با همین لکانه دور کرسی می‌خوابیدیم. تاریک‌روشن چشم‌هایم باز می‌شد نقش روی پرده گلدوزی که جلو در آویزان بود در مقابل چشمم جان می‌گرفت؛ چه پرده عجیب ترسناکی بود؟ رویش یک پیرمرد قوز کرده شبیه جوکیان هند شالمه بسته زیر یک درخت سرو نشسته بود و سازی شبیه سه‌تار در دست داشت و یک دختر جوان خوشگل مانند بوگام‌داسی رقاصه بتکده‌های هند دست‌هایش را زنجیر کرده بود و مثل این بود که مجبور است جلو پیرمرد برقصد! پیش خودم تصور می‌کردم شاید این پیرمرد را هم در یک سیاهچال با یک مارناگ انداخته بودند که به این شکل درآمده بود و موهای سروریشش سفید شده بود. از این پرده‌های زردوزی هندی بود که شاید پدر یا عمویم از ممالک دور فرستاده بودند. به این شکل که زیاد دقیق می‌شدم می‌ترسیدم. دایه‌ام را خواب‌آلود بیدار می‌کردم، او با نفس بدبو و موهای خشن سیاهش که به صورتم مالیده می‌شد

مرا به خودش می چسبانید.

صبح که چشمم باز شد او به همان شکل در نظرم جلوه کرد. فقط خطهای صورتش گودتر و سخت تر شده بود. اغلب برای فراموشی، برای فرار از خودم، ایام بچگی خودم را به یاد می آورم. برای اینکه خودم را در حال قبل از ناخوشی حس بکنم؛ حس بکنم که سالم ام؛ هنوز حس می کردم که بچه هستم و برای مرگم، برای معدوم شدنم یک نفس دومی بود که به حال من ترحم می آورد، به حال این بچه ای که خواهد مرد. در مواقع ترسناک زندگی خودم همینکه صورت آرام دایه ام را می دیدم، صورت رنگ پریده، چشمهای گود و بیحرکت و کدر و پره های نازک بینی و پیشانی استخوانی پهن او را که می دیدم، یادگارهای آنوقت در من بیدار می شد. شاید امواج مرموزی از او تراوش می کرد که باعث تسکین من می شد. یک خال گوشتی روی شقیقه اش بود که رویش مو درآورده بود. گویا فقط امروز متوجه خال او شدم، پیشتر که بصورتش نگاه می کردم اینطور دقیق نمی شدم. اگر چه ننه جون ظاهرا تغییر کرده بود ولی افکارش به حال خود باقی مانده بود. فقط به زندگی بیشتر اظهار علاقه می کرد و از مرگ می ترسید. مگسهای که اول پائیز به اطاق پناه می آوردند. اما زندگی من در هرروز و هر دقیقه عوض می شد. به نظرم می آمد که طول زمان و تغییراتی که ممکن بود آدمها در چندین سال انجام بکنند برای من این سرعت سیر و جریان هزاران بار مضاعف و تندتر شده بود. در صورتی که خوشی آن بطور معکوس بطرف صفر می رفت و شاید از صفر هم تجاوز می کرد. کسانی هستند که از بیست سالگی شروع به جان کندن می کنند در صورتی که بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی آرام و آهسته مثل پیه سوزی که روغنش تمام بشود خاموش می شوند.

ظهر که دایه ام ناهارم را آورد من زدم زیر کاسه آش، فریاد کشیدم، با

تمام قوایم فریاد کشیدم. همهٔ اهل خانه آمدند جلو اطاقم جمع شدند. آن لکاته هم آمد و زود رد شد. به شکمش نگاه کردم، بالا آمده بود. نه، هنوز نزائیده بود. رفتند حکیم باشی را خبر کردند. من پیش خودم کیف می کردم که اقلا این احمقها را به زحمت انداخته ام.

حکیم باشی با سه قبضه ریش آمد، دستور داد که من تریاک بکشم. چه داروی گرانبهائی برای زندگی دردناک من بود!

وقتی که تریاک می کشیدم افکارم بزرگ، لطیف، افسون آمیز و پُران می شد، در محیط دیگری ورای دنیای معمولی سیروساحت می کردم، خیالات و افکارم از قید ثقیل و سنگینی چیزهایی زمینی آزاد می شد و به سوی سپهر آرام و خاموشی پرواز می کرد، مثل اینکه مرا روی بالهای شب پرهٔ طلائی گذاشته بودند و در یک دنیای تهی و درخشان که به هیچ مانعی بر نمی خورد گردش می کردم. به قدری این تأثیر عمیق و پرکیف بود که از مرگ هم کیفش بیشتر بود.

از پای منقل که بلند شدم رفتم دریچهٔ رو به حیاطمان، دیدم دایه ام جلو آفتاب نشسته بود سبزی پاک می کرد. شنیدم به عروسش گفت: «همه مون دل ضعفه شدیم؛ کاشکی خدا بکشدش راحتش کنه». گویا حکیم باشی به آنها گفته بود که من خوب نمی شوم. اما من هیچ تعجبی نکردم. چقدر این مردم احمق هستند! همینکه یک ساعت بعد برایم جوشانده آورد چشمانش از زور گریه سرخ شده بود و باد کرده بود. اما روبروی من زورکی لبخند زد. جلو من بازی در می آوردند، آن هم چقدر ناشی؟ به خیالشان من خودم نمی دانستم! ولی چرا این زن به من اظهار علاقه می کرد؟ چرا خودش را شریک درد من می دانست؟ یک روز به او پول داده بودند و پستانهای ورچروکیدهٔ سیاهش را مثل دولچه توی لپ من چپانیده بود. کاش خوره به پستانهایش افتاده بود! حالا که پستانهایش را می دیدم عقم می نشست که

آنوقت با اشتهای هرچه تمام تر شیرۀ زندگی او را میمکیدم و حرارت تنمان در هم داخل می شده. او تمام تن مرا دستمالی می کرده، و برای همین بود که حالا هم با جسارت مخصوصی که ممکن است یک زن بی شوهر داشته باشد نسبت به من رفتار می کرد. به همان چشم بچگی به من نگاه می کرد، چون یک وقتی مرا لب چاهک سرپا می گرفته. کی می داند شاید با من طبق هم می زده مثل خواهرخوانده ای که زنهای برای خودشان انتخاب می کنند. حالا هم با چه کنجکاوی و دقتی مرا زیرورو و به قول خودش تروخشک می کرد. اگر زنم، آن لکاته به من رسیدگی می کرد، من هرگز ننه جون را به خودم راه نمی دادم، چون پیش خودم گمان می کردم دایرۀ فکر و حس زیبائی زنم بیش از دایه ام بود و یا اینکه فقط شهوت این حس شرم و حیا را برای من تولید کرده بود. از این جهت پیش دایه ام کمتر رودرواسی داشتم و فقط او بود که به من رسیدگی می کرد.

لابد دایه ام معتقد بود که تقدیر اینطور بوده، ستاره اش این بوده. به علاوه او از ناخوشی من سوء استفاده می کرد و همه درد دل های خانوادگی، تفریحات، جنگ و جدالها و روح ساده موزی و گدامنش خودش را برای من شرح می داد و دل پری که از عروسش داشت مثل اینکه هووی اوست و از عشق و شهوت پسرش نسبت به او دزدیده بود، با چه کینه ای نقل می کرد! باید عروسش خوشگل باشد! من از دریچۀ روبه حیاط او را دیده ام، چشمهای میشی، موی بور و دماغ کوچک قلمی داشت.

دایه ام گاهی از معجزات انبیاء برایم صحبت می کرد، به خیال خودش می خواست مرا به این وسیله تسلیت بدهد. ولی من به فکر پست و حماقت او حسرت می بردم. گاهی برایم خبرچینی می کرد، مثلاً چندروز پیش به من گفت که دخترم - یعنی آن لکاته - به ساعت خوب پیرهن قیامت برای بچه می دوخته، برای بچۀ خودش. بعد مثل اینکه او هم می دانست به من دلداری

داد. گاهی می‌رود برایم از در و همسایه دوا درمان می‌آورد، پیش جادوگر، فالگیر و جام‌زن می‌رود، سر کتاب باز می‌کند و راجع به من با آنها مشورت می‌کند. چهارشنبه آخر سال رفته بود فال‌گوش، یک کاسه آورد که در آن پیاز، برنج و روغن خراب شده بود. گفت اینها را به نیت سلامتی من گدائی کرده و همه این گند و کثافتها را دزدکی به خورد من می‌داد. فاصله به فاصله هم جوشانده‌های حکیم‌باشی را به ناف من می‌بست - همان جوشانده‌های بی‌پیری که برایم تجویز کرده بود: پرز وفا، رب سوس، کافور، پرسیاوشان، بابونه، روغن غاز، تخم کتان، تخم صنوبر، نشاسته، خاکه شیر و هزار جور مزخرفات دیگر. ... چندروز پیش یک کتاب دعا برایم آورده بود که رویش یک وجب خاک نشسته بود. نه تنها کتاب دعا بلکه هیچ جور کتاب و نوشته و افکار رجاله‌ها به درد من نمی‌خورد. چه احتیاجی به دروغ و دونگهای آنها داشتم؟ آیا من خودم نتیجه یک رشته نسلهای گذشته نبودم و تجربیات موروثی آنها در من باقی نبود؟ آیا گذشته در خود من نبود؟ ولی هیچ وقت نه مسجد و نه صدای اذان و نه وضو و نه اخ و تف انداختن و دولا راست شدن در مقابل یک قادر متعال و صاحب اختیار مطلق که باید به زبان عربی با او اختلاط کرد در من تأثیری نداشته است. اگرچه سابق براین وقتی سلامت بودم چندبار اجبارا به مسجد رفته‌ام و سعی می‌کردم که قلب خود را با سایر مردم جور و هم‌آهنگ بکنم. اما چشم روی کاشیه‌های لعابی و نقش و نگار دیوار مسجد که مرا در خوابهای گوارا می‌برد و بی‌اختیار به این وسیله راه گریزی برای خودم پیدا می‌کردم خیره می‌شد. در موقع دعا کردن چشمهای خودم را می‌بستم و کف دستم را جلو صورتم می‌گرفتم. در این شبی که برای خودم ایجاد کرده بودم مثل لغاتی که بدون مسئولیت فکری در خواب تکرار می‌کنند من دعا می‌خواندم. ولی تلفظ این کلمات از ته دل نبود، چون من بیشتر خوشم می‌آمد با یک نفر دوست یا آشنا حرف بزنم تا با خدا - با قادر

متعال! چون خدا از سر من زیاد بود. زمانی که در یک رختخواب گرم و نمناک خوابیده بودم همهٔ این مسائل برایم به اندازهٔ جوی ارزش نداشت؛ و در این موقع نمی خواستم بدانم که حقیقتاً خدائی وجود دارد یا اینکه فقط مظهر فرمانروایان روی زمین است که برای استحکام مقام الوهیت و چاپیدن رعایای خود تصور کرده اند، تصویر روی زمین را به آسمان منعکس کرده اند! فقط می خواستم بدانم که شب را به صبح می رسانم یا نه؟ حس می کردم در مقابل مرگ، مذهب و ایمان و اعتقاد چقدر سست و بچگانه و تقریباً یکجور تفریح برای اشخاص تندرست و خوشبخت بود! در مقابل حقیقت وحشتناک مرگ و حالات جانگدازی که طی می کردم آنچه را جمع به کیفر و پاداش روح و روز رستاخیز به من تلقین کرده بودند یک فریب بی مزه شده بود، و دعاهائی که به من یاد داده بودند در مقابل ترس از مرگ هیچ تأثیری نداشت.

نه، ترس از مرگ گریبان مرا ول نمی کرد. کسانی که درد نکشیده اند این کلمات را نمی فهمند. به قدری حس زندگی در من زیاد شده بود که کوچکترین لحظهٔ خوشی جبران ساعتهای دراز خفقان و اضطراب را می کرد. می دیدم که درد و رنج وجود دارد ولی خالی از هرگونه مفهوم و معنی بود. من میان رجاله ها یک نژاد مجهول و ناشناس شده بودم، بطوری که فراموش کرده بودم که سابق براین جزو دنیای آنها بوده ام. چیزی که وحشتناک بود حس می کردم که نه زندهٔ زنده هستم و نه مردهٔ مرده؛ فقط یک مردهٔ متحرک بودم که نه رابطه با دنیای زنده ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده می کردم.

.....

سر شب از پای منقل تریاک که بلند شدم از دریچهٔ اطاقم به بیرون نگاه کردم؛ یک درخت خشک سیاه با در دکان قصابی که تخته کرده بودند پیدا

بود. سایه‌های تاریک درهم مخلوط شده بودند. حس می‌کردم که همه چیز تهی و موقت است. آسمان سیاه و قیراندود مانند چادر کهنه سیاهی بود که به وسیله ستاره‌های بیشمار درخشان سوارخ سوارخ شده باشد. در همین وقت صدای اذان بلند شد؛ یک اذان بی‌موقع بود؛ گویا زنی - شاید آن لکاته - مشغول زائیدن بود، سرخشت رفته بود. صدای ناله سگی از لابلای اذان صبح شنیده می‌شد. من با خودم فکر کردم: «اگر راست است که هرکسی یک ستاره روی آسمان دارد، ستاره من باید دور، تاریک و بی‌معنی باشد! شاید اصلاً من ستاره نداشته‌ام!».

در این وقت صدای یکدسته گزمه مست از توی کوچه بلند شد که می‌گذشتند و شوخی‌های هرزه با هم می‌کردند. بعد دسته‌جمعی زدند زیر آواز و خواندند:

«بیابریم تا می‌خوریم، شراب ملک ری خوریم، حالا نخوریم کی خوریم»؟

من هراسان خودم را کنار کشیدم، آواز آنها در هوا بطور مخصوصی می‌پیچید، کم‌کم صدایشان دور و خفه شد. نه، آنها با من کاری نداشتند، آنها نمی‌دانستند. ...

دوباره سکوت و تاریکی همه جا را فرا گرفت. من پیه‌سوز اطاقم را روشن نکردم؛ خوشم آمد که در تاریکی بنشینم. تاریکی، این ماده غلیظ سیال که در همه جا و در همه چیز تراوش می‌کند، من به آن خو گرفته بودم. در تاریکی بود که افکار گم‌شده، ترسهای فراموش شده، افکار مهیب باور نکردنی که نمی‌دانستم در کدام گوشه مغزم پنهان شده بود، همه از سر نو جان می‌گرفت، راه می‌افتاد و به من دهن کجی می‌کرد. کنج اطاق، پشت پرده، کنار در، پراز این افکار و هیكلهای بی‌شکل و تهدید کننده بود. آنجا کنار پرده یک هیكل ترسناک نشسته بود، تکان نمی‌خورد، نه غمناک بود و

نه خوشحال، هر دفعه که برمی گشتم توی تخم چشمم نگاه می کرد. با صورت او آشنا بودم، مثل این بود که در بچگی همین صورت را دیده بودم. یک روز سیزده به در بود، کنار نهر سورن، من با بچه ها سرمامک بازی می کردم، همین صورت به نظرم آمده بود که با صورتهای معمولی دیگر که قد کوتاه و مضحک و بی خطر داشتند، به من ظاهر شده بود، صورتش شبیه همین مرد قصاب روبروی دریچه اطاقم بود. گویا این شخص در زندگی من دخالت داشته است و او را زیاد دیده بودم! گویا این سایه همزاد من بود و در دایره محدود زندگی من واقع شده بود. ...

همینکه بلند شدم پیه سوز را روشن بکنم آن هیکل هم خود بخود محو و ناپدید شد. رفتم جلوی آینه به صورت خودم دقیق شدم، تصویری که نقش بست به نظرم بیگانه آمد. باور نکردنی و ترسناک بود. عکس من قوی تر از خودم شده بود و من مثل تصویر روی آینه شده بودم. به نظرم آمد نمی توانم تنها با خودم در یک اطاق بمانم. می ترسیدم اگر فرار بکنم او دنبالم کند، مثل دو گربه که برای مبارزه روبرو می شوند. اما دستم را بلند کردم، جلو چشمم گرفتم تا در چاله کف دستم شب جاودانی را تولید بکنم. اغلب حالت وحشت برایم کیف و مستی مخصوصی داشت بطوری که سرم گیج می رفت وزانوهایم سست می شد و می خواستم قی بکنم. ناگهان ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم. این مسئله برایم غریب بود، معجز بود. چطور من می توانستم روی پاهایم ایستاده باشم؟ به نظرم آمد اگر یکی از پاهایم را تکان می دادم تعادلم از دست می رفت، یکنوع حالت سرگیجه برایم پیدا شده بود. زمین و موجوداتش بی اندازه از من دور شده بودند. به طور مبهمی آرزوی زمین لرزه یا یک صاعقه آسمانی می کردم برای اینکه بتوانم مجددا در دنیای آرام و روشنی به دنیا بیایم.

وقتی که خواستم در رختخوابم بروم چند بار با خودم گفتم: «مرگ ...

مرگ ...». لبهایم بسته بود، ولی از صدای خودم ترسیدم. اصلاً جرات سابق از من رفته بود، مثل مگس‌هایی شده بودم که اول پائیز به اطاق هجوم می‌آوردند، مگس‌هایی خشکیده و بیجان که از صدای وزوزِ بال خودشان می‌ترسند. مدتی بی‌حرکت یک گله دیوار کز می‌کنند، همینکه پی می‌برند که زنده هستند خودشان را بی‌محابا به در و دیوار می‌زنند و مرده‌ آنها در اطراف اطاق می‌افتد.

پلک‌های چشمم که پایین می‌آمد یک دنیای محو جلوم نقش می‌بست؛ یک دنیایی که همه‌اش را خودم ایجاد کرده بودم و با افکار و مشاهداتم وفق می‌داد؛ در هر صورت خیلی حقیقی‌تر و طبیعی‌تر از دنیای بیداریم بود؛ مثل اینکه هیچ مانع و عایقی در جلو فکر و تصورم وجود نداشت؛ زمان و مکان تأثیر خود را از دست می‌دادند. این حس شهوت کشته‌شده که خواب زائیده آن بود زائیده احتیاجات نهایی من بود، اشکال و اتفاقات باورنکردنی ولی طبیعی جلوم من مجسم می‌کرد؛ و بعد از آنکه بیدار می‌شدم در همان دقیقه هنوز به وجود خودم شک داشتم، از زمان و مکان خودم بی‌خبر بودم؛ گویا خواب‌هایی که می‌دیدم همه‌اش را خودم درست کرده بودم و تعبیر حقیقی آن را می‌دانسته‌ام.

از شب خیلی گذشته بود که خوابم برد. ناگهان دیدم در کوچه‌های شهر ناشناسی که خانه‌های عجیب و غریب به اشکال هندسی، منشور، مخروطی، مکعب با دریچه‌های کوتاه و تاریک داشت و به در و دیوار آنها بت‌ نیلوفر پیچیده بود، آزادانه گردش می‌کردم و به راحتی نفس می‌کشیدم. ولی مردم این شهر به مرگ غریبی مرده بودند. همه سرجای خودشان خشک شده بودند، دو چکه خون از دهنشان تا روی لباسشان پایین آمده بود. به هرکسی دست می‌زدم سرش کنده می‌شد می‌افتاد.

جلویک دکان قصابی رسیدم، دیدم مردی شبیه پیرمرد خنزرپنزی

جلو خانه مان شال گردن بسته بود و یک گزلیک در دستش بود و با چشمهای سرخ مثل اینکه پلک آنها را بریده بودند به من خیره نگاه می کرد. خواستم گزلیک را از دستش بگیرم، سرش کنده شد به زمین افتاد. من از شدت ترس پا گذاشتم به فرار. در کوچه ها می دویدم؛ هرکسی را می دیدم سر جای خودش خشک شده بود. می ترسیدم پشت سرم را نگاه بکنم. جلو خانه پدرزنم که رسیدم برادرزنم - برادر کوچک آن لکاته - روی سکو نشسته بود؛ دست کردم از جیبم دوتا کلوچه در آوردم، خواستم به دستش بدهم ولی همینکه او را لمس کردم سرش کنده شد به زمین افتاد. من فریاد کشیدم و بیدار شدم.

هوا هنوز تاریک روشن بود، خفقان قلب داشتم، به نظرم آمد که سقف روی سرم سنگینی می کرد، دیوارها بی اندازه ضخیم شده بود و سینه ام می خواست بترکد. دید چشمم کدر شده بود. مدتی به حال وحشت زده به تیرهای اطاق خیره شده بودم، آنها را می شمردم و دوباره از سر نو شروع می کردم. همینکه چشمم را به هم فشار دادم صدایی در آمد. ننه جون آمده بود اطاقم را جارو بزند، چاشت مرا گذاشته بود در اطاق بالاخانه، من رفتم بالاخانه جلو ارسی نشستم، از آن بالا پیرمرد خنزرپنزی جلو اطاقم پیدا نبود، فقط از ضلع چپ، مرد قصاب را می دیدم، ولی حرکات او که از دریچه اطاقم ترسناک، سنگین، سنجیده به نظرم می آمد از این بالا مضحک و بیچاره جلوه می کرد، مثل چیزی که این مرد نباید کارش قصابی بوده باشد و بازی در آورده بود. یابوهای سیاه لاغر را که دوطرفشان دوتا لش گوسفند آویزان بود و سرفه های خشک و عمیق می کردند آوردند. مرد قصاب دست چربش را به سبیلش کشید، نگاه خریداری به گوسفندها انداخت و دوتا از آنها را به زحمت برد و به چنگک دکانش آویخت. روی ران گوسفندها را نوازش می کرد. لابد دیشب هم که دست به تن زنش می مالید یاد گوسفندها

می افتاد و فکر می کرد که اگر زنش را می کشت چقدر پول عایدش می شد!

جارو که تمام شد به اطاقم برگشتم و یک تصمیم گرفتم - تصمیم وحشتناک: رفتم در پستوی اطاقم گزلیک دسته استخوانی را که داشتم از توی مجری در آوردم، با دامن قبایم تیغه آنرا پاک کردم و زیر متکایم گذاشتم. این تصمیم را از قدیم گرفته بودم. ولی نمی دانستم چه در حرکات مرد قصاب بود وقتی که ران گوسفندها را تکه تکه می بریدند، وزن می کرد، بعد نگاه تحسین آمیز می کرد که من هم بی اختیار حس کردم که می خواستم از او تقلید بکنم. لازم داشتم که این کیف را بکنم. از دریچه اطاقم میان ابرها یک سوراخ کاملاً آبی عمیق روی آسمان پیدا بود. به نظرم آمد برای اینکه بتوانم به آنجا برسم باید از یک نردبان خیلی بلند بالا بروم. روی کرانه آسمان را ابرهای زرد غلیظ مرگ آلود گرفته بود، به طوری که روی همه شهر سنگینی می کرد. یک هوای وحشتناک و پراز کیف بود. نمی دانم چرا من به طرف زمین خم می شدم! همیشه در این هوا به فکر مرگ می افتادم. ولی حالا که مرگ با صورت خونین و دستهای استخوانی بیخ گلویم را گرفته بود، حالا فقط تصمیم گرفته بودم که این لکاته را هم با خودم ببرم تا بعد از من نگوید «خدا بیامرزتش، راحت شد!»

در این وقت از جلو دریچه اطاقم یک تابوت می بردند که رویش را پارچه سیاه کشیده بودند و بالای تابوت شمع روشن کرده بودند. صدای «لااله الا الله» مرا متوجه کرد. همه کاسب کارها و رهگذران از راه خودشان برمی گشتند و هفت قدم دنبال تابوت می رفتند. حتی مرد قصاب هم آمد برای ثواب هفت قدم دنبال تابوت رفت و به دکانش برگشت. ولی پیرمرد بساطی از سر سفره خودش جُم نخورد. همه مردم چه صورت جدی به خودشان گرفته بودند! شاید یاد فلسفه مرگ و آن دنیا افتاده بودند! دایه ام که برایم جوشانده آورد دیدم اخمش درهم بود، دانه های تسبیح

بزرگی که دستش بود می انداخت و با خودش ذکر می کرد. بعد، نمازش را آمد پشت در اطاق من به کمرش زد و بلندبلند تلاوت می کرد «اللهم، اللهم...».

مثل اینکه من مأمور آمرزش زنده‌ها بودم! ولی تمام این مسخره بازیها در من هیچ تاثیری نداشت. برعکس کیف می کردم که رجّاله‌ها هم اگرچه موقتی و دروغی اما اقلاً چندثانیه عوالم مرا طی می کردند. آیا اطاق من یک تابوت نبود؟ رختخوابم سردتر و تاریک‌تر از گور نبود؟ رختخوابی که همیشه افتاده بود و مرا دعوت به خوابیدن می کرد. چندین بار این فکر برایم آمده بود که در تابوت هستم. شبها به نظم اطاقم کوچک می شد و مرا فشار میداد. آیا درگور همین احساس را نمی کنند؟ آیا کسی از احساسات بعد از مرگ خبر دارد؟

اگرچه خون در بدن می ایستد و بعد از یک شبانه‌روز بعضی از اعضای بدن شروع به تجزیه شدن می کنند ولی تا مدتی بعد از مرگ موی سرو ناخن می روید. آیا احساسات و کرهم بعد از ایستادن قلب از بین می روند و یا تا مدتی از باقیمانده خونی که در عروق کوچک هست زندگی مبهمی را دنبال می کنند؟ حس مرگ خودش ترسناک است چه برسد به آنکه حس بکنند که مرده‌اند! پیرهایی هستند که با لبخند می میرند، مثل اینکه به خواب می روند، و یا پیه‌سوزی که خاموش می شود. اما یک نفر جوان قوی که ناگهام می میرد و همه قوای بدنش تا مدتی برضد مرگ می‌جنگد چه احساسی خواهد داشت؟

بارها به فکر مرگ و تجزیه ذرات تنم افتاده بودم، به طوری که این فکر مرا نمی ترسانید، برعکس آرزوی حقیقی می کردم که نیست و نابود بشوم. ازتنها چیزی که می ترسیدم این بود که ذرات تنم در ذرات تن رجّاله‌ها برود. این فکر برایم تحمل ناپذیر بود. گاهی دلم می‌خواست بعد از مرگ دستهای

دراز با انگشتان بلند حساسی داشتم تا همه ذرات تن خودم را به دقت جمع آوری می کردم و دودستی نگاه می داشتم تا ذرات تن من که مال من هستند در تن رجاله ها نروند. گاهی فکر می کردم آنچه را که می دیدم، کسانی که دم مرگ هستند آنها هم می دیدند. اضطراب و هول و هراس و میل زندگی در من فروکش کرده بود؛ از دور ریختن عقایدی که به من تلقین شده بود آرامش مخصوصی در خودم حس می کردم. تنها چیزی که از من دلجوئی می کرد امید نیستی پس از مرگ بود. فکر زندگی دوباره مرا می ترسانید و خسته می کرد. من هنوز به این دنیائی که در آن زندگی می کردم انس نگرفته بودم، دنیای دیگر به چه درد من می خورد؟ حس می کردم که این دنیا برای من نبود، برای یکدسته آدمهای بیحیا، پررو، گدامنش، معلومات فروش، چاروادار و چشم و دل گرسنه بود؛ برای کسانی که به فراخور دنیا آفریده شده بودند و از زورمندان زمین و آسمان مثل سگ گرسنه جلو دکان قصابی که برای یک تکه لته دُم میجناباند، گدائی می کردند و تملق می گفتند. فکر زندگی دوباره مرا می ترسانید و خسته می کرد. نه، من احتیاجی به دیدن اینهمه دنیاها ی قی آور و اینهمه قیافه های نکبت بار نداشتم. مگر خدا آنقدر ندیده بدیده بود که دنیاها ی خودش را بچشم من بکشد؟ اما من تعریف دروغی نمی توانم بکنم و در صورتی که دنیای جدیدی را باید طی کرد، آرزومند بودم که فکر و احساسات کرخت و کند شده می داشتم؛ بدون زحمت نفس می کشیدم؛ و بی آنکه احساس خستگی کنم، می توانستم در سایه ستونهای یک معبد لینگم برای خودم زندگی را به سر ببرم. پرسه می زدم بطوری که آفتاب چشمم را نمی زد، حرف مردم و صدای زندگی گوشم را می خراشید.

.....

هر چه بیشتر در خودم فرو می رفتم، مثل جانورانی که زمستان در یک

سوراخ پنهان می شوند، صدای دیگران را با گوشم میشنیدم و صدای خودم را در گلویم میشنیدم. تنهایی و انزوائی که پشت سرم پنهان شده بود مانند شبهای ازلی غلیظ و متراکم بود، شبهایی که تاریکی چسبنده، غلیظ و مسری دارند و منتظرند روی سر شهرهای خلوت که پر از خوابهای شهوت و کینه است فرود بیایند. ولی من در مقابل این گلوئی که برای خودم بودم بیش از یکنوع اثبات مطلق و مجنون چیز دیگری نبودم. فشاری که در موقع تولید مثل دونفر را برای دفع تنهایی به هم می چسباند در نتیجه همین جنبه جنون آمیز است که در هر کس وجود دارد و با تأسفی آمیخته است که آهسته به سوی عمق مرگ متمایل می شود....

تنها مرگ است که دروغ نمی گوید! حضور مرگ همه موهومات را نیست و نابود می کند. ما بچه مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریبهای زندگی نجات می دهد، و در ته زندگی اوست که ما را صدا می زند و به سوی خودش می خواند. در سنبهایی که ما هنوز زبان مردم را نمی فهمیم اگر گاهی در میان بازی مکث می کنیم، برای این است که صدای مرگ را بشنویم. و در تمام مدت زندگی مرگ است که به ما اشاره می کند. آیا برای کسی اتفاق نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل به فکر فروبرد و به قدری در فکر غوطه ور بشود که از زمان و مکان خودش بیخبر بشود و نداند که فکر چه چیز را می کند؟ آنوقت بعد باید کوشش بکند برای اینکه به وضعیت و دنیای ظاهری خودش دوباره آگاه و آشنا بشود. این صدای مرگ است.

در این رختخوابِ نمناکی که بوی عرق گرفته بود وقتی که پلکهای چشمم سنگین می شد و می خواستم خودم را تسلیم نیستی و شب جاودانی بکنم همه یادبودهای گمشده و ترسهای فراموش شده ام از سر نو جان می گرفت. ترس اینکه پره های متکا تیغه خنجر بشود؛ دگمه ستره ام بی اندازه بزرگ به اندازه سنگ آسیا بشود؛ ترس اینکه تکه نان لواشی که به زمین می افتد مثل

شیشه بشکند؛ دلواپسی اینکه اگر خوابم ببرد روغن پیه سوز به زمین بریزد و شهر آتش بگیرد؛ و سواس اینکه پاهای سگ جلو دکان قصابی مثل سم اسب صدا بدهد؛ دلهره اینکه پیرمرد خنزرپنزی جلو بساطش به خنده بیفتد - آنقدر بخندد که جلو صدای خودش را نتوند بگیرد -؛ ترس اینکه کرم توی پاشویه حوض خانه مان مار هندی بشود؛ ترس اینکه رختخوابم سنگ قبر بشود و به وسیله لولا دور خودش بلغزد مرا مدفون بکند و دندانهای مرمر به هم قفل بشود؛ هول و هراس اینکه صدایم ببرد و هرچه فریاد بزنم کسی به دادم نرسد. ...

من آرزو می کردم که بچگی خودم را بیاد بیاورم، اما وقتی که می آمد و آنرا حس می کردم مثل همان ایام سخت و دردناک بود! سرفه هایی که صدای سرفه یا بوهای سیاه لاغر جلو دکان قصابی را می داد، اجبار انداختن خلط و ترس اینکه مبادا لکه خون در آن پیدا بشود - خون این ماده سیال ولرم و شور مزه که از ته بدن بیرون می آید که شیره زندگی است و ناچار باید قی کرد؛ و تهدید دائمی مرگ که همه افکار او را بدون امید برگشت لگدمال می کند و می گذرد بدون بیم و هراس نبود.

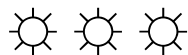
زندگی با خونسردی و بی اعتنائی صورتک هرکسی را به خودش ظاهر می سازد؛ گویا هرکسی چندین صورت با خودش دارد! بعضیها فقط یکی از این صورتکها را دائما استعمال می کنند که طبیعتا چرک می شود و چین و چروک می خورد. این دسته صرفه جو هستند. دسته دیگر صورتکهای خودشان را برای زاد و رود خودشان نگه می دارند؛ و بعضی دیگر پیوسته صورتشان را تغییر می دهند ولی همینکه پا به سن گذاشتند می فهمند که این آخرین صورتک آنها بوده و به زودی مستعمل و خراب می شود؛ آنوقت صورت حقیقی آنها از پشت صورتک آخری بیرون می آید.

نمی دانم دیوارهای اطاقم چه تأثیر زهرآلودی با خودش داشت که

افکار مرا مسموم می کرد! من حتم داشتم که پیش از مرگ یکنفر دیوانه زنجیری در این اطاق بوده؛ نه تنها دیوارهای اطاق بلکه منظره بیرون، آن مرد قصاب، پیرمرد خنزرپنزی، دایه ام، آن لکاته، و همه کسانی که می دیدم و همچنین کاسه آش که تویش آش جو می خوردم، و لباسهائی که تنم بود، همه اینها دست به یکی کرده بودند برای این افکار را در من تولید بکنند.

چند شب پیش همینکه در شاهنشین حمام لباسهائیم را کندم افکارم عوض شد. استاد حمامی که آب روی سرم میریخت مثل این بود که افکار سیاهم شسته می شد. در حمام سایه خودم را بر دیوار خیس عرق کرده دیدم. دیدم من همانقدر نازک و شکننده بودم که ده سال قبل وقتی که بچه بودم، درست یادم بود سایه تنم همینطور روی دیوار عرق کرده حمام می افتاد. به تن خودم دقت کردم؛ ران، ساق پا و میان تنم یک حالت شهوت انگیز ناامید داشت. سایه آنها هم مثل ده سال پیش بود. مثل وقتی که بچه بودم. حس کردم که زندگی من همه اش مثل یک سایه سرگردان، سایه های لرزان روی دیوار حمام بیمعنی و بی مقصد گذشته است؛ ولی دیگران سنگین، محکم و گردن کلفت بودند. لابد سایه آنها به دیوار عرق کرده حمام پررنگ تر و بزرگ تر می افتاد و تا مدتی اثر خودش را باقی می گذاشت. در صورتی که سایه من خیلی زود پاک می شد.

سر بینه که لباسم را پوشیدم، حرکات قیافه و افکارم دوباره عوض شد. مثل اینکه در محیط و دنیای جدیدی داخل شده بودم، مثل اینکه در همان دنیائی که از آن متنفر بودم دوباره بدنیا آمده بودم. در هر صورت زندگی دوباره به دست آورده بودم. چون برایم معجز بود که در خزانه حمام مثل یک تکه نمک آب نشده بودم.



زندگی من بنظرم همانقدر غیر طبیعی، نامعلوم و باور نکردنی می‌آمد
که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم گویا یکنفر نقاش
مجنون، وسواسی روی جلد این قلمدان را کشیده. اغلب به این نقش که نگاه
می‌کنم مثل این است که بنظرم آشنا می‌آید. شاید برای همین نقش است.
... شاید همین نقش مرا وادار به نوشتن می‌کند. یک درخت سرو کشیده
شده که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان چمباتمه زده، عبا
به خودش پیچیده و دور سرش شالمه بسته به حالت تعجب انگشت سبابه
دست چپش را به دهنش گذاشته؛ رو به روی او دختری با لباس سیاه بلند و با
حالت غیرطبیعی، شاید یک بوگام داسی است، جلو او می‌رقصد، یک گل
نیلوفر هم به دستش گرفته و میان آنها یک جوی آب فاصله است.



پای بساط تریاک همه افکار تاریکم را میان دود لطیف آسمانی
پراکنده کردم. در این وقت جسمم فکر می کرد، جسم خواب می دید،
میلغزید و مثل اینکه از ثقل و کثافت هوا آزاد شده در دنیای مجهولی که پر
از رنگها و تصویرهای مجهول بود پرواز می کرد. تریاک روح نباتی، روح
بطیء الحركت نباتی را در کالبد من دمیده بود. من در عالم نباتی سیر
می کردم، نبات شده بودم؛ ولی همینطور که جلو منقل و سفره چرمی چرت
می زدم و عبا روی کولم بود نمی دانم چرا یاد پیرمرد خنزرپنزی افتادم! او
هم همینطور جلو بساطش قوز می کرد و به همین حالت من می نشست. این
فکر برایم تولید وحشت کرد. بلند شدم عبا را دور انداختم، رفتم جلو آینه؛
گونه هایم برافروخته، رنگ گوشت جلو قصابی بود؛ ریشم نامرتب ولی یک
حالت روحانی و کشنده پیدا کرده بودم؛ چشمهای بیمارم حالت خسته،
رنجیده و پچگانه داشت. مثل اینکه همه چیزهای ثقیل زیرزمینی و مردمی
در من آب شده بود! از صورت خودم خوشم آمد، یکجور کیف شهوتی از
خودم می بردم. جلو آینه به خودم می گفتم: «درد تو آنقدر عمیق است که ته
چشم گیر کرده، ... و اگر گریه بکنی یا اشک از پشت چشمت درمی آید یا
اصلاً اشک در نمی آید! ...» بعد دوباره می گفتم: «تو احمقی! چرا زودتر شر
خودت را نمی کنی؟ منتظر چه هستی؟ هنوز چه توقعی داری؟ مگر بغلی
شراب تو پستوی طاقت نیست؟ یک جرعه بنوش و دُبرو که رفتی! احمق!
تو احمقی!»

من با هوا حرف می زدم! افکاری که برایم می آمد به هم مربوط نبود.
صدای خودم را در گلویم میشنیدم ولی معنی کلمات را نمی فهمیدم. در سرم

این صداها با صداهاى دیگر مخلوط مى شد؛ مثل وقتی که تب داشتم انگشتهای دستم بزرگ تر از معمول به نظر مى آمد، پلکهای چشمم سنگینی مى کرد، لبهایم کلفت شده بود. همینکه برگشتم دیدم دایه ام توی چارچوب در ایستاده. من قهقهه خندیدم. صورت دایه ای بیحرکت بود؛ چشمهای بی نورش به من خیره شد ولی بدون تعجب یا خشم و افسردگی بود. عموماً حرکتِ احمقانه به خنده مى اندازد، ولی خنده من عمیق تر از آن بود. این احمقی بزرگ با آنهمه چیزهای دیگر که در دنیا به آن پی نبرده اند و فهمش دشوار است ارتباط داشت. آنچه که در ته تاریکی شبها گم شده است یک حرکت مافوق بشر مرگ بود. دایه ام منقل را برداشت و با گامهای شمرده بیرون رفت، من عرق روی پیشانی خودم را پاک کردم؛ کف دستهایم لکه های سفید افتاده بود؛ تکیه به دیوار دادم؛ سر خودم را به جرز دیوار چسپانیدم مثل اینکه حالم بهتر شد؛ بعد نمى دانم این ترانه را از کجا شنیده بودم! با خودم زمزمه کردم «بیا بریم تا مى خوریم، شراب ملک ری خوریم، حالا نخوریم کی خوریم؟»

همیشه قبل از ظهور بحران به دلم اثر مى کرد و اضطراب مخصوصی در من تولید مى شد. اضطراب و حالت غم انگیزی بود؛ مثل عقده ای که روی دلم جمع شده باشد؛ مثل هوای پیش از طوفان؛ آنوقت دنیای حقیقی از من دور مى شد و در دنیای درخشانی زندگى مى کردم که به مسافت سنجش ناپذیری با دنیای زمینی فاصله داشت. در این وقت از خودم مى ترسیدم، از همه کس مى ترسیدم، گویا این حالت مربوط به ناخوشی بود. برای این بود که فکرم ضعیف شده بود. دم درچه اطاقم پیرمرد خنزرپنزی و قصاب را هم که دیدم ترسیدم. نمى دانم در حرکات و قیافه آنها چه چیز ترسناکی بود! دایه ام یک چیز ترسناک برایم گفت. قسم به پیر و پیغمبر مى خورد که دیده است که پیرمرد خنزرپنزر شبها مى آید در اطاق زنم؛ و از

پشت در شنیده بود که لکاته به او می گفته «شال گردنتو واکن!»

هیچ فکرش را نمی شود کرد! پریروز یا پس پریروز بود وقتی که فریاد زدم و زنم آمده بود لای در اطاقم خودم دیدم، به چشم خودم دیدم که جای دندانهای چرک، زرد و کرم خورده پیرمرد که از لایش آیات عربی بیرون می آمد روی لب زنم بود. اصلاً چرا این مرد از وقتی که من زن گرفته ام جلو خانه ما پیدا شد؟ آیا خاکسترنشین بود؟ خاکسترنشین این لکاته شده بود؟ یادم هست همان روز رفتم سر بساط پیرمرد قیمت کوزه اش را پرسیدم. از میان شال گردن دو دندان کرم خورده از لای لب شکریش بیرون آمد، خندید، یک خنده زننده خشک کرد که مو به تن آدم راست می شد؛ و گفت: «آیا ندیده می خری؟ این کوزه قابلی نداره هان. جوون ببر، خیرشو ببینی.» با لحن مخصوصی گفت: «قابلی نداره خیرشو ببینی.» من دست کردم جیبم، دودرهم و چهارپیشیز گذاشتم گوشه سفره اش، بازهم خندید، یک خنده زننده کرد به طوری که مو به تن آدم راست می شد. من از روز خجالت می خواستم به زمین فرو بروم. با دستها جلو صورتم را گرفتم و برگشتم. از همه بساط جلو او بوی زنگ زده چیزهای چرک وازده که زندگی آنها را جواب داده بود استشمام می شود. شاید می خواست چیزهای وازده زندگی را به رخ مردم بکشد! به مردم نشان بدهد! آیا خودش پیرو وازده نبود؟ اشیای بساطش همه مرده، کثیف و از کار افتاده بود؛ ولی چه زندگی سمج و چه شکلهای پرمعنی داشت! این اشیای مرده به قدری تأثیر خودشان را در من گذاشتند که آدمهای زنده نمی توانستند در من آنقدر تأثیر بکنند.

ولی ننه جون برایم خبرش را آورده بود، به همه گفته بود «با یک گدای کثیف!» دایه ام گفت رختخواب زنم شپش گذاشته بود و خودش هم به حمام رفته.

سایه او به دیوار عرق کرده حمام چه جور بوده است؟ لابد یک سایه

شهوتی که به خودش امیدواری بوده! ولی روی هم رفته این دفعه از سلیقهٔ زنم بدم نیامد؛ چون پیرمردِ خنزِرپنزیِ یک آدم معمولی لوس و بی مزه مثل این مردهای تخمی که زنهای حشری و احمق را جلب می کنند نبود. این دردها، این قشرهای بدبختی که به سروروی پیرمرد پینه بسته بود و نکبتی که از اطراف او می بارید، شاید هم خودش نمی دانست ولی او را مانند یک نیمچه خدا نمایش می داد و با آن سفرهٔ کثیفی که جلو او بود نماینده و مظهر آفرینش بود.

آری جای دوتا دندان زرد کرم خورده که از لایش آیه های عربی بیرون می آمد روی صورت زنم دیده بودم. همین زن که مرا به خودش راه نمی داد که مرا تحقیر می کرد ولی با وجود همهٔ اینها او را دوست داشتم. با تمام وجود اینکه تا کنون نگذاشته بود یکبار روی لبش را ببوسم!

آفتاب زردی بود، صدای سوزناک نقاره بلند شد، صدای عجز و لابه ای که همهٔ خرافات موروثنی و ترس از تاریکی را بیدار می کرد. حال بحران، حالی که قبلاً به دلم اثر کرده بود و منتظرش بودم آمد. حرارتِ سوزانی سرتاپایم را گرفته بود؛ داشتم خفه می شدم؛ رفتم در رختخواب افتادم و چشمهایم را بستم. از شدت تب مثل این بود که همهٔ چیزها بزرگ شده و حاشه بر حاشیه پیدا کرده بود. سقف عوض اینکه پائین بیاید بالا رفته بود. لباسهایم تنم را فشار می داد. بی جهت بلند شدم در رختخوابم نشستم. با خودم زمزمه می کردم: «بیش از این ممکن نیست... تحمل ناپذیر است... ناگهان ساکت شدم. بعد با حالت شمرده و بلند با لحن تمسخرآمیز می گفتم: «بیش ازین...»؛ بعد اضافه می کردم: «من احمقم!» من به معنی لغاتی که ادا می کردم متوجه نبودم. فقط از ارتعاش صدای خودم در هوا تفریح می کردم. شاید برای رفع تنهایی با سایهٔ خودم حرف می زدم! در این وقت یک چیز باور نکردنی دیدم. در باز شد و آن لکاته آمد. معلوم می شود

که گاهی به فکر من می افتد. باز هم جای شکرش باقی است! او هم می دانست که من زنده هستم و زنج می کشم و آهسته خواهم مرد. جایش شکرش باقی بود. فقط می خواستم بدانم آیا می دانست که برای خاطر او بود که من می مردم! اگر می دانست آن وقت آسوده و خوشبخت می مردم. آن وقت من خوشبخت ترین مردم روی زمین بودم. این لکاته که وارد اطاقم شد افکار بدم فرار کرد. نمی دانم چه اشعه ای از وجودش، از حرکاتش تراوش می کرد که به من تسکین می داد! این دفعه حالش بهتر بود؛ فربه و جافتاده شده بود؛ ارخلق سنبله طوسی پوشیده بود؛ زیر ابرویش را برداشته بود، خال گذاشته بود، وسمه کشیده بود، سرخاب و سفیدآب و سرمه استعمال کرده بود. مختصر با هفت قلم آرایش وارد اطاق من شد. مثل این بود که از زندگی خودش راضی است و بی اختیار انگشت سبابه دست چپش را به دهنش گذاشت. آیا این همان زن لطیف، همان دختر ظریف اثری بود که لباس سیاه چین خورده می پوشید و کنار نهر سورن با هم سرمه بازی می کردیم؟ همان دختری که حالت آزاد و بچگانه و موقت داشت و میچ پای شهوت انگیزش از زیر دامن لباسش پیدا بود؟ تا حالا که به او نگاه می کردم درست ملتفت نمی شدم. در این وقت مثل اینکه پرده ای از جلو چشمم افتاد! نمی دانم چرا یاد گوسفندهای دم دکان قصابی افتادم! او برایم حکم یک تکه گوشتِ لخم را پیدا کرده بود و خاصیت دلربائی سابق را به کلی از دست داده بود. یک زنِ جافتاده سنگین و رنگین شده بود که به فکر زندگی بود؛ یک زنِ تمام عیار! زنِ من! با ترس و وحشت دیدم که زنم بزرگ و عقل رس شده بود؛ در صورتی که خودم به حالت بچگی مانده بودم. راستش از صورت او، از چشمهایش خجالت می کشیدم. زنی که به همه کس تن در می داد الا به من؛ و من فقط خودم را به یاد بود موهوم بچگی او تسلیت می دادم. آنوقتی که یک صورت ساده بچگانه، یک حالت محو

گذرنده داشت و هنوز جای دندان پیرمرد خنزری سرگذر روی صورتش دیده نمی‌شد. نه، این همانکس نبود.

او به طعنه پرسید که «حالت چطوره؟» من جوابش دادم: «آیا تو آزاد نیستی؟ آیا هرچی دلت می‌خواهد نمی‌کنی؟ به سلامتی من چکار داری؟» او در را به هم زد و رفت. اصلاً برنگشت به من نگاه نکند. گویا من طرز حرف زدن با آدمهای دنیا، با آدمهای زنده را فراموش کرده بودم! او همان زنی که گمان می‌کردم عاری از هرگونه احساسات است از این حرکت من رنجید. چندین بار خواستم بلند شوم بروم روی دست و پایش بیفتم گریه بکنم پوزش بخواهم. آری گریه بکنم، چون گمان می‌کردم اگر می‌توانستم گریه بکنم راحت می‌شدم. چند دقیقه، چند ساعت، یا چند قرن گذشت؟ نمی‌دانم! مثل دیوانه‌ها شده بودم و از دردِ خودم کیف می‌کردم، یک کیفِ ورای بشری، کیفی که فقط من می‌توانستم بکنم و خداها هم اگر وجود داشتند نمی‌توانستند تا این اندازه کیف بکنند. در آن وقت به برتری خودم پی بردم؛ برتری خودم به رجاله‌ها، به طبیعت، به خداها حس کردم؛ خداهائی که زائیدهٔ شهوتِ بشر هستند. یک خدا شده بودم، از خدا هم بزرگ‌تر شده بودم. چون یک جریان جاودانی و لایتناهی در خودم حس می‌کردم. ... ولی او دوباره برگشت. آن قدرها هم که تصور می‌کردم سنگ‌دل نبود. بلند شدم دامنش را بوسیدم و در حالت گریه و سرفه پایش افتادم، صورتم را بساق پای او مالیدم و چندبار به اسم اصلیش او را صدا زدم. مثل این بود که اسم اصلیش صدا و زنگ مخصوصی داشت! اما توی قلبم، در ته قلبم می‌گفتم «لکاته ... لکاته!». ماهیچه‌های پایش را که طعم گونهٔ خیار می‌داد، تلخ و ملایم و گس بود بغل زدم. آنقدر گریه کردم، گریه کردم، نمی‌دانم چقدر وقت گذشت! همینکه به خودم آمدم دیدم او رفته است. شاید یک لحظه نکشید که همهٔ کیفها و نوازشها و دردهای بشر را

درخودم حس کردم و به همان حالت مثل وقتی که پای بساط تریاک می‌نشستم، مثل پیرمرد خنزرپنزی که جلو بساط خودم می‌نشیند، جلو پیه‌سوزی که دود می‌زد مانده بودم. از سر جایم تکان نمی‌خوردم، همانطور که به دوده پیه‌سوز خیره نگاه می‌کردم، دوده‌ها مثل برف سیاه روی دست و صورتم می‌نشست. وقتی که دایه‌ام یک کاسه آتش جو و ترپلو جوجه برایم آورد از زور ترس و وحشت فریاد زد، عقب رفت و سینی شام از دستش افتاد. من خوشم آمد که اقلاً باعث ترس او شدم. بعد بلند شدم سرفتیله را با گلگیر زدم و رفتم جلوی آینه دوده‌ها را به صورت خودم مالیدم. چه قیافه ترسناکی! با انگشت پای چشمم را می‌کشیدم و می‌کردم، دهنم را میدرانیدم، توی لب خودم باد می‌کردم، زیر ریش خود را بالا می‌گرفتم و از دو طرف تاب می‌دادم، ادا درمی‌آوردم. صورت من استعداد برای چه قیافه‌های مضحک و ترسناکی را داشت! گویا همه شکلها، همه ریخته‌های مضحک، ترسناک و باورنکردنی که در نهاد من پنهان بود به این وسیله همه آنها را آشکار می‌دیدم. این حالات را درخودم می‌شناختم و حس می‌کردم و در عین حال به نظرم مضحک می‌آمدند. همه این قیافه‌ها در من و مال من بودند. صورتکهای ترسناک و جنایتکار و خنده‌آور که به یک اشاره سرانگشت عوض می‌شدند. شکل پیرمرد قاری، شکل قصاب، شکل زنم، همه اینها را درخودم دیدم؛ گوئی انعکاس آنها در من بوده! همه این قیافه‌ها در من بوده ولی هیچکدام از آنها مال من نبود. آیا خمیره و حالت صورت من در اثر یک تحریک مجهول، در اثر وسواسها، جماعها و ناامیدیهای موروثی دورست نشده بود؟ و من که ناگهان این بار موروثی بودم به وسیله یک حس جنون‌آمیز و خنده‌آور، بلا اراده فکرم متوجه نبود که این حالات را در قیافه‌ام نگه دارد؟ شاید فقط در موقع مرگ قیافه‌ام از قید این وسواس آزاد می‌شد و حالت طبیعی که باید داشته باشد به‌خودش می‌گرفت! ولی آیا در حالت

آخری هم حالاتی که دائماً ارادهٔ تمسخرآمیز من روی صورتم حک کرده بود، علامت خودش را سخت تر و عمیق تر باقی نمی گذاشت؟ به هر حال فهمیدم که چه کارهائی از دست من ساخته بود! به قابلیت های خودم پی بردم. یکمرتبه زدم زیر خنده، چه خندهٔ خراشیدهٔ زنده و ترسناکی بود! به طوری که موهای تنم راست شد. چون صدای خودم را نمی شناختم. مثل یک صدای خارجی، یک خنده ای که اغلب بیخ گلویم پیچیده بود، بیخ گوشم شنیده بودم در گوشم صدا کرد. همین وقت به سرفه افتادم و یک تکه خلط خونین، یک تکه از جگرم روی آینه افتاد. با سرانگشتم آن را روی آینه کشیدم. همین که برگشتم دیدم ننه جون با رنگ پریدهٔ مهتابی و موهای ژولیده و چشمهای بی فروغ و حشت زده یک کاسه آش جواز همان آشی که برایم آورده بود روی دستش بود و به من مات نگاه می کرد. من دستهایم را جلو صورتم گرفتم و رفتم پشت پردهٔ پستو خودم را پنهان کردم.

وقتی که خواستم بخوابم دور سرم را یک حلقهٔ آتشین فشار می داد. بوی تند شهوت انگیز روغن صندل که در پیه سوز ریخته بودند در دماغم پیچیده بود. بوی ماهیچه های پای زنم را می داد و طعم کونهٔ خیار با تلخی ملایمی در دهنم بود. دستم را روی تنم می مالیدم و در فکرم اعضای بدنم را - ران، ساق پا، بازو و همهٔ آنها را - با اعضای تن زنم مقایسه می کردم. خط ران و سرین، گرمای تن زنم، اینها دوباره جلوم مجسم شد. از تجسم خیلی قوی تر بود، چون صورت یک احتیاج را داشت. حس کردم که می خواستم تن او نزدیک من باشد. یک حرکت، یک تصمیم برای دفع این وسوسهٔ شهوت انگیز کافی بود. ولی این حلقهٔ آتشین دور سرم به قدری تنگ و سوزان شد که به کلی در یک دریای مبهم و مخلوط با هیکلهای ترسناک غوطه ور شدم.

هوا هنوز تاریک بود. از صدای یک دسته گزمهٔ مست بیدار شدم که از

توی کوچه می گذشتند، فحشهای هرزه به هم می دادند و دسته جمعی می خواندند: «بیا بریم تا می خوریم، شراب ملک ری خوریم، حالا نخوریم کی خوریم؟».

یادم افتاد، نه، یکمرتبه به من الهام شد که یک بغلی شراب در پستوی اطاقم دارم، شرابی که زهر دندان ناگ در آن حل شده بود و با یک جرعه آن همه کابوسهای زندگی نیست و نابود می شد. ولی آن لکاته ...؟ این کلمه مرا بیشتر به او حریص می کرد، بیشتر او را سرزنده و پرحرارت به من جلوه می داد. چه بهتر از این می توانستم تصور بکنم؟ یک پیاله از آن شراب به او می دادم و یک پیاله هم خودم سر می کشیدم. آن وقت در میان یک تشنج با هم می مردیم.

عشق چیست؟ برای همه رجاله ها یک هرزگی، یک ولنگاری موقتی است. عشق رجاله ها را باید در تصنیفهای هرزه و فحشا و اصطلاحات رکیک که در عالم مستی و هشیاری تکرار می کنند پیدا کرد. مثل «دست خر تولجن زدن، و خاک تو سر کردن». ولی عشق نسبت به او برای من چیز دیگری بود. راست است که من او را از قدیم می شناختم: چشمهای مورت عجیب، دهن تنگ نیمه باز، صدای خفه و آرام، همه اینها برای من پراز یادگارهای دور و دردناک بود؛ و من در همه اینها آنچه را که از آن محروم مانده بودم که یک چیز مربوط به خودم بود و از من گرفته بودند جستجو می کردم.

آیا برای همیشه مرا محروم کرده بودند؟ برای همین بود که حس ترسناکتری در من پیدا شده بود. لذت دیگری که برای جبران عشق ناامید خودم احساس می کردم، برایم یکنوع و سواس شده بود. نمی دانم چرا یاد مرد قصاب روبروی دریچه اطاقم افتاده بودم که آستینش را بالا می زد، بسم الله می گفت و گوشتها را می برید. حالت و وضع او همیشه جلو چشمم بود.

بالآخره من هم تصمیم گرفتم، یک تصمیم ترسناک. از توی رختخوابم بلند شدم، آستینم را بالا زدم و گزلیک دسته‌استخوانی را که زیر متکایم گذاشته بودم برداشتم. قوز کردم و یک عبای زرد هم روی دوشم انداختم، بعد سرورویم را با شال گردن پیچیدم، حس کردم که درعین حال یک حالت مخلوط از روحیهٔ قصاب و مرد خنزرنزری در من پیدا شده بود. بعد پاورچین به طرف اطاق زنم رفتم. اطاقش تاریک بود، در را آهسته باز کردم؛ مثل این بود که خواب می‌دید؛ بلندبلند با خودش می‌گفت: «شال گردنتو واکن». رفتم دم رختخواب، سرم را جلو نفس گرم و ملایم او گرفتم. چه حرارت گوارا و زنده‌گنده‌ای داشت! به نظر آمد اگر این حرارت را مدتی تنفس می‌کردم دوباره زنده می‌شدم. اوه! چه قدر وقت بود که من گمان می‌کردم نفس همه باید مثل نفس خودم داغ و سوزان باشد. دقت کردم که ببینم آیا در اطاق او مرد دیگری هم هست؟ یعنی از فاسقهای او کسی آنجا بود یا نه! ولی او تنها بود. فهمیدم هرچه به او نسبت می‌دادم افترا و بهتان محض بوده. از کجا هنوز او دختر باکره نبود! از تمام خیالات موهوم نسبت به او شرمنده شدم. این احساس دقیقه‌ای بیش طول نکشید، چون در همین وقت از بیرون در صدای عطسه آمد و یک خندهٔ خفه و مسخره‌آمیز که مورا به تن آدم راست می‌کرد شنیدم. این صدا تمام رگهای تنم را کشید. اگر این عطسه و خنده را نشنیده بودم، اگر صبر نیامده بود همان طوری که تصمیم گرفته بودم همهٔ گوشت تن او را تکه‌تکه می‌کردم می‌دادم به قصاب جلو خانه‌مان تا به مردم بفروشد، خودم یک تکه از گوشت رانش را بعنوان نذری می‌دادم به پیرمرد قاری، و فردایش می‌رفتم به او می‌گفتم: می‌دونی او گوشتی که دیروز خوردی مال کی بود؟ اگر او نمی‌خندید این کار را می‌بایستی شب انجام می‌دادم که چشمم در چشم لکاته نمی‌افتاد؛ چون از حالت چشمهای او خجالت می‌کشیدم. به من سرزنش می‌داد. بالاخره از کنار

رختخوابش یک تکه پارچه که جلو پایم را گرفته بود برداشتم و هراسان بیرون دویدم. گزلیک را روی بام سوت کردم چون همه افکار جنایت آمیز را این گزلیک برایم تولید کرده بود. این گزلیک را که شبیه گزلیک مرد قصاب بود از خودم دور کردم. در اطاقم که برگشتم جلو پیه سوز دیدم که پیرهن او را برداشته‌ام؛ پیرهن چرکی که روی گوشت تن او بود؛ پیرهن ابریشمی نرم کار هند که بوی تن او، بوی عطر موگرا می داد، و از حرکت تنش، از هستی او در این پیرهن مانده بود. آنرا بوئیدم، میان پاهایم گذاشتم و خوابیدم. هیچ شبی به این راحتی نخوابیده بودم. صبح زود از صدای داد و بیداد زنم بیدار شدم که سرگم شدن پیراهن دعوا راه انداخته بود و تکرار می کرد «یه پیرهن نو نالون...!». در صورت سرآستینش پاره بود. ولی اگر خون هم راه می افتاد من حاضر نبودم که پیرهن را رد کنم. آیا من حق یک پیراهن کهنه زنم را نداشتم؟

ننه جون که شیر مایه الاغ و عسل و نان تافتون برایم آورد، یک گزلیک دسته استخوانی هم پای چاشت من در سینی گذاشته بود و گفت: آن را در بساط پیرمرد خنزرپنزی دیده و خریده است. بعد ابرویش را بالا کشید و گفت: «گاس برا دم دست بدرد بخوره!». من گزلیک را برداشتم نگاه کردم؛ همان گزلیک خودم بود. بعد ننه جون به حال شاکی و رنجیده گفت: «آره! دخترم - یعنی آن لکاته - صبح سحری می گه پیرهن منو دیشب تو دزدیدی. منکه نمیخواهم مشغول ذمه شما باشم! اما دیروز زنت لک دیده بود... ما می دونستیم که بچه... خودش می گفت تو حموم آبستن شده، شب می رفتم کمرش رو مشت و مال بدم دیدم رو بازوش گل گل کبود بود. به من نشان داد گفت بیوقتی رفتم تو زیر زمین، از ما بهتروم ویشگونم گرفتند... دوباره گفت: «هیچ می دونستی خیلی وقت زنت آبستن بوده؟» من خندیدم و گفتم: «لابد شکل بچه شکل پیرمرد قاری یه، لابد به روی اون جنبیده!»

بعد ننه جون به حالت متغیر از در خارج شد. مثل اینکه منتظر این جواب نبود. من فوراً بلند شدم، گزلیک دسته استخوانی را با دست لرزان بردم در پستوی اطاقم توی مجری گذاشتم و در آن را بستم.

نه، هرگز ممکن نبود که بچه بر روی من جنبیده باشد. حتماً به روی پیرمرد خنرپنتری جنبیده بود!

بعد از ظهر در اطاقم باز شد؛ برادر کوچکش - برادر کوچک آن لکاته - در حالیکه ناخنش را می جوید وارد شد. هرکس که آنها را می دید فوراً می فهمید که خواهر برادرند. آنقدر هم شباهت! دهن کوچک تنگ، لبهای گوشت آلودی ترو شهوتی، پلکهای خمیده خمار، چشمهای مورب و متعجب، گونه های برجسته، موهای خرمائی بی ترتیب و صورت گندم گون داشت. درست شبیه آن لکاته بود و یک تکه از روح شیطانی او را داشت. از این صورتهای ترکمنی بدون احساسات بیروح که به فراخور زد و خورد با زندگی درست شده بود. قیافه ای که هرکاری را برای ادامه زندگی جایز می دانست؛ مثل اینکه طبیعت قبلاً پیش بینی کرده بود، مثل اینکه اجداد آنها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده بودند و با طبیعت جنگیده بودند و نه تنها شکل و شمایل خودشان را با تغییراتی به آنها داده بودند بلکه از استقامت، از شهوت و حرص و گرسنگی خودشان به آنها بخشیده بودند. طعم دهندش را می دانستم، مثل طعم کونه خیار تلخ و ملایم بود. وارد اطاق که شد با چشمهای متعجب ترکمنیش به من نگاه کرد و گفت: «شاه جون می گه حکیم باشی گفته تو می میری از شرت خلاص میشیم. مگه آدم چطور می میره؟» من گفتم: «بهش بگو خیلی وقته که من مرده ام».

«شاه جون گفت: اگه بچه ام نیفتاده بود همه خونه مال ما می شد».

من بی اختیار زدم زیر خنده؛ یک خنده خشک زننده بود که مورا به تن آدم راست می کرد به طوری که صدای خودم را نمی شناختم. بچه از

اطاق بیرون دوید. در این وقت می فهمیدم که چرا مرد قصاب از روی کیف گزلیک دسته استخوانی را روی ران گوسفندها پاک می کرد! کیف بریدن گوشت لخم که از توی آن خون مرده، خون لخته شده مثل لجن جمع شده بود و از خرخره گوسفندها قطره قطره خونانه به زمین میچکید. سگ زرد جلو قصابی و کله بریده گاوی که روی زمین دکان افتاده بود با چشمهای تارش رک نگاه می کردن و همچنین سر همه گوسفندها، با چشمهایی که غبار مرگ رویش نشسته بود آنها هم دیده بودند، آنها هم می دانستند!

بالاخره می فهمم که نیمچه خدا شده بودم، ماورای همه احتیاجات پست و کوچک مردم بودم، جریان ابدیت و جاودانی را در خودم حس می کردم.

ابدیت چیست؟ برای من ابدیت عبارت از این بود که کنار نهر سورن با آن لکاته سرما مک بازی بکنم و فقط یک لحظه چشمهایم را ببندم و سرم را در دامن او پنهان بکنم.

یک باره به نظر رسید که با خودم حرف می زدم، آن هم بطور غریبی. خواستم با خودم حرف بزنم ولی لبهایم به قدری سنگین شده بود که حاضر برای کمترین حرکت نبود. اما بی آنکه لبهایم تکان بخورد یا صدای خودم را بشنوم حس کردم که با خودم حرف می زدم.

در این اطاق که مثل قبر هر لحظه تنگ تر و تاریک تر می شد، شب با سایه های وحشتناکش مرا احاطه کرده بود. جلوپیه سوزی که دود می زد با پوستین و عبائی که به خودم پیچیده بودم و شال گردنی که بسته بودم به حالت کپ زده سایه ام به دیوار افتاده بود. سایه من خیلی پررنگ تر و دقیق تر از جسم حقیقی من به دیوار افتاده بود. سایه ام حقیقی تر از وجودم شده بود. گویا پیرمرد خنزرپنزی، مرد قصاب، ننه جون و زن لکاته ام همه سایه های من بودند؛ سایه هایی که میان آنها محبوس بودم. در این وقت شبیه

یک جغد شده بودم ولی ناله‌های من در گلویم گیر کرده بود، و به شکل لکه‌های خون آنها را تف می‌کردم. شاید جغد هم مرضی دارد که مثل من فکر می‌کند! سایه‌ام به دیوار درست شبیه جغد شده بود و با حالت خمیده نوشته‌های مرا به دقت می‌خواند. حتماً او خوب می‌فهمید، فقط او می‌توانست بفهمد. از گوشه چشمم که به سایه خودم نگاه می‌کردم می‌ترسیدم.

یک شب تاریک و ساکت مثل شبی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته بود. با هیكله‌های ترسناک که از درو دیوار، از پشت پرده، به من دهن کجی می‌کردند. گاهی اطاقم به قدری ننگ می‌شد مثل اینکه در تابوت خوابیده بودم. شقیقه‌هایم می‌سوخت، اعصابم برای کمترین حرکت حاضر نبودند. یک وزن روی سینه مرا فشار می‌داد، مثل وزن لش‌هائی که روی گرده یا بوی سیاه لاغر می‌اندازند و به قصابها تحویل می‌دهند.

مرگ آهسته آواز خودش را زمزمه می‌کرد. مثل یکنفر لال که هر کلمه را مجبور است تکرار بکند و همینکه یک فرد شعر را به آخر می‌رساند دوباره از سر نو شروع می‌کند. آوازش مثل ارتعاش ناله‌اره در گوشت تن رخنه می‌کرد؛ فریاد می‌کشید و ناگهان خفه می‌شد.

هنوز چشم‌هایم به هم نرفته بود که یک‌دسته گزمه مست از پشت اطاقم رد می‌شدند و دسته جمعی می‌خواندند: «بیا بریم تا می‌خوریم، شراب ملک ری‌خوریم، حالا نخوریم کی‌خوریم؟» با خودم گفتم: در صورتی که آخرش به دست داروغه خواهم افتاد. ناگهان یک قوه مافوق بشر در خودم حس کردم، پیشانیم خنک شد، بلند شدم عبای زردی که داشتم روی دوشم انداختم، شال گردنم را دوسه بار دور سرم پیچیدم، قوز کردم، رفتم گزلیک دسته استخوانی را که در مجری قایم کرده بودم در آوردم و پاورچین پاورچین به طرف اطاق آن لکاته رفتم. دم در که رسیدم اطاق در تاریکی غلیظی غرق

شده بود. به دقت گوش دادم؛ صدایش را شنیدم که می گفت:
 «اومدی؟ شال گردنتو واکن!».

صدایش یک زنگ گوارا داشت؛ مثل صدای بچگیش شده بود، مثل زمزمه‌ای که بدون مسئولیت در خواب می کنند. من این صدا را سابق در خواب عمیقی شنیده بودم. آیا خواب می دید؟ صدای او خفه و کلفت مثل صدای دختر بچه‌ای شده بود که کنار نهر سورن با من سرما مک بازی می کرد. من کمی ایست کردم؛ دوباره شنیدم که گفت: «بیا تو، شال گردنتو واکن!»

من آهسته در تاریکی وارد اطاق شدم، عبا و شال گردنم را برداشتم، لخت شدم، ولی نمی دانم چرا همینطور که گزلیک دسته استخوانی در دستم بود در رخت خواب رفتم؟ حرارت رخت خوابش مثل این بود که جان تازه‌ای به کالبد من دمید. بعد تن گوارا، نمناک و خوش حرارتش او را به یاد همان دخترک رنگ پریده لاغری که چشمهای درشت و بیگانه ترکمنی داشت و کنار نهر سورن با هم سرما مک بازی می کردیم در آغوش کشیدم. نه، مثل یک جانور درنده و گرسنه به او حمله کردم و در ته دلم از او اکراه داشتم. به نظرم می آمد که حس عشق و کینه با هم توأم بود. تن مهتابی و خنک او، تن زنم مارناگ که دور شکار خودش می پیچید از هم باز شد و مرا میان خودش محبوس کرد. عطر سینه اش مست کننده بود. گوشت بازویش که دور گردنم پیچید گرمای لطیفی داشت. در این لحظه آرزو می کردم که زندگی قطع بشود؛ چون در این دقیقه همه کینه و بغضی که نسبت به او داشتم از بین رفت و سعی می کردم که جلو گریه خودم را بگیرم. بی آنکه ملتفت باشم مثل مهر گیاه پاهایش پشت پاهایم قفل شد و دستهایش پشت گردنم چسپید. من حرارت گوارای این گوشت تروتازه را حس می کردم؛ تمام ذرات تن سوزانم این حرار را مینوشیدند. حس می کردم که مرا مثل طعمه در درون خودش

می کشید. احساس ترس و کیف به هم آمیخته شده بود. دهنش طعم کونه خیار می داد و گس مزه بود. در میان این فشار گوارا عرق میریختم و از خود بیخود شده بودم. چون تنم، تمامی ذرات وجودم بودند که به من فرمان روائی می کردند؛ فتح و پیروزی خود را به آواز بلند می خواندند؛ من محکوم و بیچاره در این دنیای بی پایان در مقابل امواج هوا و هوس سر تسلیم فرود آورده بودم. موهای او که بوی عطر موگرا می داد به صورتم چسپیده بود و فریاد اضطراب و شادی از ته وجودمان بیرون می آمد. ناگهان حس کردم که او لب مرا به سختی گزید به طوری که از میان دریده شد. آیا انگشت خودش را هم همینطور می جوید یا اینکه فهمید من پیرمرد لب شکری نیستم؟ خواستم خودم را نجات بدهم ولی کمترین حرکت برایم غیرممکن بود. هرچه کوشش کردم بیهوده بود. گوشت تن ما را به هم لحیم کرده بودند. گمان کردم دیوانه شده است. در میان کشمکش دستم را بی اختیار تکان دادم و حس کردم گزلیکی که در دستم بود به یک جای تن او فرو رفت. مایع گرمی روی صورتم ریخت. او فریاد کشید و مرا رها کرد. مایع گرمی که درمشت من پر شده بود همینطور نگه داشتم و گزلیک را دور انداختم. دستم آزاد شد؛ به تن او مالیدم، کاملاً سرد شده بود. او مرده بود.

در این بین به سرفه افتادم؛ ولی این سرفه نبود؛ صدای خشک و زننده ای بود که مورا به تن آدم راست می کرد. من هراسان عبایم را روی کولم انداختم و به اطاق خودم رفتم. جلوی نور پیه سوز مشتم را باز کردم، دیدم چشم او میان دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود.

رفتم جلوی آینه ولی از شدت ترس دستهایم را جلو صورتم گرفتم. دیدم شبیه - نه اصلاً - پیرمرد خنزری شده بودم. موهای سروریشم مثل موهای سرو صورت کسی بود که زنده از اطاقی بیرون بیاید که یک مارناگ در آنجا بوده؛ همه سفید شده بود. لبم مثل لب پیرمرد دریده بود؛ چشمهایم

بدون مژه بود؛ یکمشت موی سفید از سینه‌ام بیرون زده بود و روح تازه‌ای در تن من حلول کرده بود. اصلاً طور دیگر فکر می‌کردم؛ طور دیگر حس می‌کردم و نمی‌توانستم خودم را ازدست‌او، ازدست دیوی که در من بیدار شده بود نجات بدهم. همین‌طور که دستم را جلوی صورتم گرفته بودم بی‌اختیار زدم زیر خنده، یک خنده سخت‌تر از اول که وجود مرا به لرزه انداخت. خنده عمیقی که معلوم نبود از کدام چاله گم‌شده بدنم بیرون می‌آمد! خنده تهی که فقط در گلویم می‌پیچید و از میان تهی در می‌آمد. من پیرمرد خنثری شده بودم.



از شدت اضطراب مثل این بود که از خواب عمیق و طولانی بیدار شده باشم! چشم‌هایم را مالاندم. در همان اطاق سابق خودم بودم. تاریک‌روشن بود و ابرو میخ روی شیشه‌ها را گرفته بود. بانگ خروس از دور شنیده می‌شد. در منقل روبرویم گلهای آتش تبدیل به خاکستر سرد شده بود و به یک فوت بند بود. حس کردم که افکارم مثل گلهای آتش پوک و خاکستر شده بود و به یک فوت بند بود.

اولین چیزی که جستجو کردم گلدان راغه بود که در قبرستان از پیرمرد کالسکه‌چی گرفته بودم؛ ولی گلدان روبروی من نبود. نگاه کردم دیدم دم در یکنفر با سایه خمیده ...، نه، این شخص یک پیرمرد قوزی بود که سرو رویش را با شال گردن پیچیده بود و چیزی را به شکل کوزه از دستمال چرکی بسته زیر بغلش گرفته بود. خنده خشک و زننده‌ای می‌کرد که مو به تن آدم راست می‌ایستاد. همین که خواستم از جایم بلند شوم از در اطاق بیرون رفتم. من بلند شدم، خواستم به دنبالش بدم و آن کوزه، آن دستمال بسته را از او بگیرم؛ ولی پیرمرد با چالاکی مخصوصی دور شده بود. من برگشتم پنجره روبه کوچه اطاقم را باز کردم؛ هیکل خمیده پیرمرد را در کوچه دیدم که شانه‌هایش از شدت خنده می‌لرزید و آن دستمال بسته را زیر بغلش گرفته بود، افتان و خیزان می‌رفت تا اینکه به کلی پشت مه ناپدید شد. من برگشتم به خودم نگاه کردم. دیدم لباسم پاره، سرتاپایم آلوده به خون دلمه‌شده بود؛ دو مگس زنبور طلائی دورم پرواز می‌کردند و کرمهای سفید کوچک روی تنم درهم میلولیدند، و وزن مرده‌ای روی سینه‌ام فشار می‌داد.

پایان

~~XXXXXXXXXX~~

